مذکور است

۶ مذکور است که بیان امری مقدم باشد اما اگر تفسیر کنند اضافی را باینکه مقدم
باشد نسبت بمقصود لم از آنکه چیزی بران مقدم باشد یا نه نسبت میانه ان
و حقیقی عموم و خصوص مطلقست بسبب آنکه هر ابتداء حقیقی بنا بر آن بنا ابتدای
اضافی است بدون عکس پس مراد از ابتدای اضافی در اصطلاح علما معنی اول است
و معنی ثانی بر میگردد بابتداء عرفی و نمیتواند بود که مراد از ابتدای حدیث تحدید
ابتداء حقیقی باشد زیرا که توفیق ابتداء حقیقی میتواند بود که جایز باشد تقدیم حمد بر
بسم الله و تقدیم حمد بر بسم الله در عرف اهل شرع و اطلاق ایشان واقع نشده
است قوله الحمد هو الثناء باللسان الخ مراد از جمیل اختیاری بنا بر مشهور صفات خوبی
است که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار و اراده آن صاحبش ناشی شود و مراد
از نعمت آن خوبی باشد که مفهوم آن تعدی بغیر معتبر باشد مثل انعام و اعطا و احسان
و غیر نعمت آن خوبی است که مفهوم تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم و قدرت و حیوات
و غیر آنها و مدح ثنای باللسان است بر جمیل اختیاری باشد و خواه غیر اختیاری و از این
جهت است که میگویند مدحت اللؤلؤ علی صفائها و نمیگویند حمدت اللؤلؤ علی صفائها
و خواه آن جمیل نعمت باشد و خواه غیر نعمت باشد پس نسبت میانه مدح و حمد اعم و اخص
مطلقست و شکر فعلی است که دلالت کند بر تعظیم منعم از آن حیثیت که منعم است
خواه باللسان باشد و خواه بارکان و خواه بجنان و در اصطلاح صرف العبد جمیع ما انعم
الله فی خلق لاجله یعنی صرف کردن عبد است جمیع آنچه خدا بعبد داده است در آن
چیزی که خلق کرده است آن را خدا آن نعم از برای آن چیز مثلا خدا آن نعم هر عضوی
از اعضای عبد را بواسطه چیزی خلق کرده است مثل آنکه چشم را از برای این خلق
کرده که نظر در مصنوعات آن و از اینجا پی بمعرفت او برند و دانند حکمت او را
و قدرت او را و غیر ذلک و زبان و دهان را از برای آن خلق کرده که ذکر کنند و حمد

بلی

خبر گویند و تعلیم دهند مردمان را از هر امر خصوصا بی که دانند و از برای دشنام و کذب و علی هذا القیاس
پس اگر عبد صرف اعضا و قوای خود را در آن امر کند که آن اعضا و قوا را از برای آن مخلوق شده است شکر اصطلاحی
خواهد بود و آن شکر را بجا نمیتوانند آورد مگر ائمه دین علیهم الصلوة والسلام و از اینجا ظاهر شد
که نسبت میانه حمد و شکر عموم و خصوص من وجه است مثلا ثنا ز قوم خدا را بنعم حمد و شکر
نیست و ماده افتراق از جانب شکر آنجاست که نه بلسان باشد بلکه بارکان باشد مثل دست بوسی کسی
از برای تعظیم باشد مثل اعتقاد بخوبی کسی داشتن و ماده اجتماع ثنای بر زبان بر جمیل اختیاری که نعمت باشد
و همین نسبت است میانه مدح و شکر لغوی و ماده اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد و شکر اصطلاحی
بحسب تحقق اخص است از اینها زیرا که هر گاه بفعل آید هم ثنای بلسان متحقق میشود و هم عمل بارکان و هم
اعتقاد بجنان تامل بعد از این بدانکه بر تقدیری که مراد از جمیل اختیاری صفت خوبی باشد که با
اختیار [illegible] شود چنانکه بنا بر مشهور تفسیر کرده اند بیرون میرود بسیاری از افراد حمد
مثل حمد [illegible] صفات ذاتیه واجب الوجود مثل علم و قدرت و حیوة زیرا که امثال این صفات اختیاری
واجب نیست بلکه نزد محققین عین ذات واجب است و نزد جمعی که زاید است لازم ذات است
و بیرون [illegible] مدح حمد کردن برابر شجاعت زید و حسنش مثلا و حال آنکه داخل شده
امثال این افراد در تعریف بالاتفاق چنانکه مذکور است در مقام خودش پس اگر تفسیر کرده شود
جمیل اختیاری بصفت خوبی که منسوبست باختیار و صاحبش مختار است یا بجای جمیل اختیاری
جمیل فاعل مختار اعتبار کرده شود هم مدح بیرون میرود لفظ مانع بودن و هم شامل جمیع افراد
می گردد بی تکلف زیرا که بر همه اینها صادق است که وصفست بر جمیل فاعل مختار یعنی ذکر صفت
خوبی که صاحبش آن ذی اختیار است و لهذا جمعی از ارباب تفسیر مثل امام شیرازی و علامه تفتازانی
بودی در تعریف میانه مدح و حمد چنین گفته اند که مخصوص است بحی یعنی موجود ذی شعور
و اراده و مدح از برای حی و غیر حی هر دو واقع میشود و متعرض اختیار بودن جمیل نشده اند هر بود کتب
لغت نیز اختیاری بودن جمیل مذکور نیست دیگر بدانکه تفسیر های مختلفه از برای حمد ذکر کرده اند
فی تفسیر

ماده افتراق از جانب نعمت بر [illegible]

محشی مذکور ساخته معتبر است نزد محققین دیگر بدانکه مناسب مقام تحمید آنست که الف
ولام الحمد را باستغراق بگیرند یا جنس زیرا که هر دو صورت دلالت میکند که هر حمد که هست
از برای خدای است بنا بر استغراق ظاهر است و بنا بر آنکه جنس باشد از این جهت که هر گاه حقیقت
و ماهیت حمد از برای خدا منعم باشد که جمیع افراد حمد نیز از برای او باشد و الا لازم می آید که حقیقت
حمد بجای دیگر یافت شود و در ضمن آن فردی که از برای غیر خدا است وصاحب الکشاف
جنس را بهتر از استغراق و ظاهر وجه جنس اختیاری کردن همچنانکه صریح شریف علامه
فرموده است اینست که چون لام تعریف در اصل موضوعست برای حقیقت و ماهیت پس
فهمش احتیاج بقرینه ندارد و مع هذا افاده حصر افراد میکند کنایه و کنایه ابلغ از تصریح است
الحمد لله در اصل حمدت حمد الله بوده است فعل از فرف شده است و حمدا که مفعول مطلق است
بجای او گذاشته شده و بعد از دخول لام تعریف وضع یافته با بتقاء تغییر با جمله اسمی شده و دلالت
کند بر دوام و ثبات و جمله اسمی مذکور شده از خبری با نشائی زیرا که مقصود از الحمد لله اخبار
نیست بلکه مقصود انشاء حمد است قوله الله علم علی الاصح بدانکه علماء تفسیر را اختلاف
کرده اند با لفظ الله علم است یعنی موضوعست اولا از برای آن ذات مشخص که صانع عالمست
یا علم نیست بلکه در اصل از برای مفهوم کلی مثل معبود موضوعست و بحسب استعمال مشهور
شده و آن ذات کسی که علم میدانند میگوید اگر علم نباشد لازم می آید که لا اله الا الله افاده
توحید نکند بواسطه آنکه در این وقت معنی آن چنین میشود که نیست معبودی مستحق
عبادت مگر معبود مستحق بحق و معبود کلیست و احتمال کثرت دارد و حصر نمیکند پس توحید مستفاد نشد
بآنکه معبود منحصر است و شریکی در یکی نیست اما بر تقدیری که علم باشد این معنی دارد که نیست
معبودی مستحق عبادت مگر آن ذات مشخص که خالق عالمست و این مضمون توحید است و جواب
این ظاهر گفته شده که این دلیل دلالت میکند بر اینکه از لفظ الله آن ذات مشخص مفهوم است
و این مقام بحسب استعمالست اما بر اینکه موضوع باشد اولا دلالت نمیکند از این دلیل ظاهر نمیشود

کسی

انکه میکویند علم نیست از جهله بلکه پیش یکی اینست که میکوید وقتی چیزی را علم ان ذات میتوان
کرد که این ذات را بیرون صفت تعقل توان کرد زیرا که علم از برای ذاتیست بی صفت
و محالست که تعقل کنند ان ذات را بی ملاحظه صفتی از صفات بلکه انچه تعقل میشود
تعقلات ذات را از راه صفات بلکه تعقلا از راه صفات کافیست و همچنین جواب گفته شده
که شاید ان ذات خودش وضع کرده باشد ان لفظ را از برای خود و خودش تعقل ذات نموده
چنانکه هست که به بدون صفت لیکن چون هر چه هست علمی دارد پس ظاهر اینست که ان ذات
علمی داشته باشد و انچه صلاحیت علم بودن دارد در میان اسمائی که در شرع اطلاق بر ان ذات
کرده اند لفظ الله است زیرا که صفت بودن باقی اسماء مثل حی و رحمن و رحیم وغیر اینها ظاهر است
و همچنین در هر لغتی ان ذات علمی دارد چنانکه در فارسی خدا بودن و در ترکی تنکری پس میباید که در این
لغت که عربی است علمی داشته باشد و دانسته شد که علم بودن لفظ الله ظاهر تر است از اسماء
دیگر بنا بر این محشی فرموده که در مذهب اصح علم است و از لفظ چنین فهمیده میشود که مذهب علم
بهتر است از غیر علم قوله دلالة علی هذا الاستجماع چون محمود علما ظاهر شد که تعلیق حکم بر وصف
معتبر است بر علیت با این معنی که هر گاه حکمی را متعلق میسازند بوصف مثل اینکه کسی گوید که تعظیم
کن اکر عالم را یعنی ظاهر اینست که علت تعظیم علم باشد و چون الله علمیست از برای ذات مستجمع جمیع صفات
کمال پس دلالت بر مستجمع بودن جمیع صفات کمال دارد فی الجمله پس حصول معنی الحمد لله چنین خواهد بود
که حمد از هر کس صادر میشود منحصر است در حق انکسی که مستجمع جمیع صفات و کمالاتست از این
حیثیت که مستجمع جمیع صفات و کمالاتست بنا بر انچه مذکور شد که تعلیق بوصف مشعر
علیت است گویا گفته که حمد از برای ان ذاتست بواسطه انکه ان ذات مستجمع جمیع صفات کمال
است پس الحمد لله مثل دعوی باشد با دلیل و هذا هو الاخفی لطفه یعنی تمامان خوبی ان حمل
دقیق که از برای الحمد لله کرده باشد قوله اذ لا یتصور الضلال بعد الوصول الی الحق الا
حاصل دلیل اینست که اگر هدایت در اینجا بمعنی ایصال بمطلوب باشد تدبیر نیست

زیرا که مفعول نیست کفر و ضلالت بعد از دریافتن ایمان و حال اینکه مضمون
این بنا بر این تقدیر اینست که ما قوم ثمود را هدایت یعنی بحق رسانیدیم و ایشان کفر را
که عمی کنایه از اوست اختیار کردند بر طریق حق و ترجیح دادند حاشیه اش بر تحقیق این معنی
دوانی بحث کرده است که نسلم که ضلال بعد از وصول متصور نیست زیرا که هدایت بعد
اینست که هر که را خدا تعالی هدایت و بسبب هدایت او بحق واصل شود و بضلالت
نمی افتد و این معنی از آیه کریمه و من یهدی الله فما له من مضل مستنبط است پس بنا
بر این انکسانی که مرتد میشوند هدایت حقیقی نیافته اند و اگر نه از دین بر نمیگشتند و شیطان
اغوای نمیکرد ایشان را چنانچه صریح این دلالت میکند بر این دلیل دیگر بر نبودن هدایت در اینجا
بمعنی ایصال بمطلوب اینست که اگر هدایت در اینجا بمعنی ایصال بمطلوب باشد میبایستی که قوم ثمود
اول همه ایمان اورده باشند و بعد از ان کافر شده باشند و حال انکه چنین نیست بلکه انچه از
تفاسیر و تواریخ ظاهر میشود اینست که اکثر ایشان ایمان نیاورده اند و بعضی که ایمان اورده اند
دیگر کفر نکرده اند قوله و الثانی منقوض بقوله تعالی انک لا تهدی من احببت چون کسی
گمان کند که بگوید که هدایت در این آیه نیز ممکن است که بمعنی اراءة الطریق باشد و مراد
این باشد که تو هر کس را از احباء خود راه نمائی میکنی در حقیقت تو نکرده بلکه خدا
کرده است زیرا که جمیع اسباب هدایت از اوست بر وفق و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
اگر بجای این آیه و الله لا یهدی القوم الظالمین اورده بهتر است زیرا که خدا اینجا راه
حق را بجمیع بندگان نموده است لیکن جمعی اختیار این میکنند و نجات می یابند و جمعی
اختیار نمیکنند و در ضلالت میمانند پس باید که هدایت در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب
باشد یا که معنی اش راه نیابند و درست شود اختصاصش بغیر ظالمین قوله بینه فیه کلام
النقض بان طریق که هدایت در آیه اول بمعنی راه نمائیست و مفعول ثانی او که الی
الحق باشد محذوف است و در آیه ثانیه ایصال بمطلوب است و مفعول ثانی لدلالت است

المحلی محذوف است و تقدیر است که نبی راه نمایی میکند اما بمطلوب نمیرساند بلکه خدا تعالی بمطلوب میرساند و دیگر آنکه هر گاه لفظی از برای معنی موضوع است مجاز و چگونه و منع ان داشته باشد و حال آنکه مدار محاوره و مکالمه بر این است و کلام مجید از این مقول بسیار واقع شده مثل

بل ادعوا فزدهم انها بیانهم که معنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی قدرت است پس

مجرد آنکه هدایت هر یکی از آن در ماده مخالف یکی قولین باشد نمیشود هیچیک از آن دو قول منتقض

زیرا که قائل اول را میرسد که بگوید که هدایت در اصل از برای ایصال موضوع است

و در آیه واما ثمود فهدیناهم بمعنی ارائه است مجازا و همچنین قائل ثانی را میرسد که بگوید

در اصل هدایت بمعنی ارائه است در آیه انک لا تهدی من احببت محمول است بر ایصال مجازا

و هیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد در معنی دیگر مجازا پس ظاهر شد که این قسم نقض در امثال این مقام

دور ذکر کردنی نیست چون ذکر آن جوابها و بیان آن تکلف در آنها موجب تشویش

ذهن میشود لهذا مذکور نکردید و بعضی از علما هدایت را بمعنی دلالت بلطف تفسیر کرده اند

و این تفسیر هم موافق استعمال عرفیست و هم مستفاد است از لغت عرب زیرا که ائمه

هدایت تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه انک لا تهدی چنانکه بحسب ظاهر ناقض

قول ثانی است ناقض این قول هم هست ایضا جواب این همانست که از قبل قول ثانی گفته شد

ندیدن فهدیناهم علی الاستعمال الاول هو الایصال بمطلوب منتقض میشود این سخن بایه کریمه

اما هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا زیرا که بمعنی ایصال بمطلوب باشد لازم می آید ضلال

بعد از وصول باطل است چنانکه ... حاصل معنی باتفاق جمهور مفسرین این

که ما راه حق نمودیم ایشان را لیکن بعضی شاکر شدند بسبب قبول هدایت و وصول

بحق و بعضی کفور شدند بسبب اعراض از راه حق پس هدایت بمعنی ایصال بمطلوب نیست

و حال اینکه متعدی شده است بمفعول ثانی نیز بنفسه قوله و هکذا یعنی طریق المستوی

وجه آنکه بحشی و سط طریق را که ایراز طریق مستوی گرفته و بمعنی خود حمل نکرده

اینست

اینست که بنا بر تعلق هدایت بطریق معنی کلام بهتر و متعارف است زیرا که در عرف

میگویند هدایت کرد فلانی را راه را و نمیگویند که هدایت کرد وسط راه را قوله هذا

مرا بمن فسره چون مولانا جلال الدوانی در حاشیه بر این رساله سواء طریق را بطریق

مستوی و صراط مستقیم تفسیر کرده است و از این تفسیر چنین فهمیده اند که او سواء را

بمعنی استواء اخذ کرده است و استوا اگر مصدر است بمعنی مستوی که اسم فاعل است

حمل کرده است و اضافه اش بطریق اضافه صفت بموصوف اعتبار کرده است لهذا

کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب است چنانکه متعارف اهل عرف

است و هیچ تکلفی ندارد پس تفسیر آن بمستوی که مستلزم تکلفات دور است

خوب نیست جواب از برای دفع بحث مذکور فرمود که کسی تفسیر کرده است سواء الطریق

را بصراط المستقیم و طریق المستوی مرادش اینست که سواء الطریق کنایه است از صراط

مستقیم و طریق مستوی زیرا که لازم دارد وسط طریق موصل بمطلوب صراط المستقیم

او بر عکس پس ذکر لازم کرده و اراده ملزوم و کنایه نیست مگر لازم و اراده ملزوم

قوله لحصول براعة الظاهرة زیرا که یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیگری

علم کلام پس مناسب هر دو قسم میشود بخلاف ثانی که مناسب بعلم کلام تنها است

و مراد از براعت در اینجا ذکر کلامی است در دیباچه که مناسب بمطلب کتاب داشته باشد

قوله و الاولی اقرب لفظا بواسطه آنکه لنا در اینمقام در پهلوی عامل خود که جعل

باشد واقع شده در وقتی که متعلق رفیق باشد معمول رفیق است و حال آنکه مقدم شده

بر مقدم عامل خود یعنی بر لفظ خیر که مضاف است بر رفیق قوله و الثانی معنا زیرا حالی از شایبه

بی ادبی است بواسطه آنکه معنی آن چنین است که حمد خدا را اگر کرده ایم از برای

انتفاع ما توفیق را بهترین رفیق خاص در مقام حمد خود داشته بر فعل خدا اکرده است

و این ناخوش است بخلاف ثانی معنی آن چنین میشود که حمد خدا را اگر کرده ایم توفیقا

بهتر این دفیق هو التحرید عن معنی الطلب زیرا که خدا ایتعم طلب رحمة نمیکنند بلکه رحمت میفرستند بر بندکان پس در این مقام صلواه مستعمل است در رحمت که جزو معنی اوست واستعمال لفظ در جزو معنی مجاز است ولهذا ایح فرموده که وی را و بر الرحمة مجاز ۲

قوله فان الرسالة فوق النبوة بدانکه این سخن بحسب ظاهر بی محل است از دو وجه که اول از برای اختیار صفت رسالة ذکر کرده چسبان نیست پس تمام بوط شود توجیه اول باید وجه اول را چنین توجیه کرد که اختیار کرده مصنف این صفت را در میانه صفات زیرا که لازم دارد سایر صفات ذات و کمال را اما استلزامش صفات غیر نبوت را مثل علم و عصمت و شجاعت و امثال اینها خود ظاهر است زیرا که رسول خدا باید جامع کمالات نفسانیه باشد اما استلزامش نبوت را بواسطه انکه رسالة فوق نبوة است یعنی مشتمل است بر نبوة تا زیاده زیرا که رسول انست که صاحب دین و کتاب باشد و نبی اعم از انست که دین و کتاب داشته باشد یا طابع دین پیغمبر سابق بوده باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر صفات کمال نیست حتی نبوة اما مستلزم نبودن صفت غیر نبوة ظاهر است اما مستلزم نبودن صفت نبوة بواسطه انکه رسالة فوق نبوة است پس اگر چه نبوة صفات دیگر را لازم دارد اما لازم ندارد صفت رسالة را که اعظم صفات است همچنین تا آخر وجه توجیه ثانی باید که وجه ثانی را چنین توجیه کرد که اختیار رکه اعظم صفات است بخلاف صفات دیگر حتی نبوة که در اینها تصریح بمرسل بودن آن حضرت نیست اما تصریح نبودن به صفات غیر نبوة ظاهر است و اما در صفت نبوة زیرا که رسالة فوق نبوة است لیکن لازم ندارد و رسالة را انا تصریح بان در قوة مثل تصریح برسالة باشد دیگر بدانکه رسالة بمعنی فرستادن است نه بمعنی صاحب دین و کتاب که راست باشد چنانکه ظاهر است در لغة و تتبع مواضع استعمال چه در قران مجید و چه در غیر قران پس رسالة تصریح است بمرسل بمعنی فرستاده شده نه بمعنی صاحب دین و کتاب لیکن گاه باشد که در ذهن هر در مقام لغة مستقل شود بمرسل که صاحب دین و کتاب پس

اگر بجای لفظ محمد در کلام ح لفظ اشعار مذکور شده بهتر بود دیگر باید دانست که ایح تصریح در بیان معنی رسول و نبی ذکر کرده اگرچه مشهور است در میان مصنفین با تصریح صاحب کشاف و میر سید شریف و جمعی دیگر از علما لیکن مخالف مدعی با حدیث مشهور که ابوذر غفاری روایت کرده از پیغمبر ص که نبی صد و بیست و چهار هزار است و سیصد و سیزده رسول الله و صد و چهار کتاب برایشان نازل شده پس بنا بر این حدیث لازم نیست که هر رسولی صاحب کتاب باشد و قطع نظر از مخالفت با حدیث بیان معانی امثال این الفاظ بدون سماع از شارع بواسطه یا بلا واسطه محض و عی است و حق تفرقه در میان رسول و نبی چنانکه در کتب احادیث از امام محمد باقر ع و امام جعفر صادق ع روایت شده اینست که رسول ملک را باید معاینه به بیند و با او سخن کند و نبی لازم نیست که ملک معاینه ببیند بلکه نبوة بالهام و خواب دیدن و سماع صوت متحقق میشود و در معنی اولوا العزم اختلاف کرده اند بعضی از مفسرین میگویند که اولوا العزم آن پیغمبرانند که در امر نبوة ثابت قدم و لهذا در وجد و جهد کردند و بعضی گفته اند که در بلیه صبر کردند مثل نوح که سالها از قوم خود آزار کشید و تحمل نمود و ابراهیم که در آتش رفت و اسمعیل که به ذبح رضا داد و یعقوب و یوسف که از ستم اخوان و حبس در زندان صبر کرد و ایوب که بر بیماری و مرضها تن در داد و خاتم النبیین که در جور کفار قریش و انجفای خلق ارشان تنگ شد و از امام محمد باقر ع مرویست که اولوا العزم پنج اند نوح ابراهیم و عیسی و موسی و خاتم النبیین و حوا اینست که معصوم فرموده است

قوله برادیا لهدی هدی الله نعم زیرا که وقتی جایز است حذف لام از مفعول که بوده باشد مفعول له فعل فاعل فعلی که متعلق است ان فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل فعلی که عامل مفعول له است با فاعل مفعول له پس چون فاعل ارسال خدا است و مفعول هدایت نیز باید که خدا را اخذ کرده که فاعل هر دو یکی شود و حذف لام صحیح باشد هو بدل عن المفعول یعنی از مفعول ارسال که عبادت است از جناب پیغمبر ص و دیگر بدل اشتمال اشاره باین است که حال از مفعول

انهامع

متناسب ست بقرینه مقام نعت والکلاله هو بالاهتدا لاتحقیق و برالاقتداء یلیق زیرا
که این معنی قرینه فقره متناسب پیغمبر صلی الله علیه و آله است که مفعول الرسل نیز مناسب خدا تعالی کرد است
قوله بمعنی اسم فاعل زیرا اکر حال مفرد باید که محمول شود در ذی الحال و مصدر محمول نمیشود
بواسطه آنکه خدا و رسول هادیند نه هدایت و بمعنی اسم مفعول متناسب مقام است
زیرا که چنین معنی آن حال که کوئی که پیغمبر صلی الله علیه و آله هدایت کرده شده است و شکی نیست میشود
که هدایت کردن کمال آن حضرت است نه هدایت یافتن قوله مبنی للمفعول زیرا
که اهتدا ممکن و مبنی از برای فاعل باشد بمعنی هدایت قبول کردن است و این معنی متناسب
مقام لغة نیست بخلاف مبنی از برای مفعول که بمعنی مهتدا به بودن است یعنی
یافته میشود بسبب او و این معنی مناسبت دارد اکر کسی کوید که وقتی مبنی از برای
فاعل مناسب نیست که مراد هدایت یافتن جناب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد اما
اکر مراد هدایت یافتن غیر باشد مناسب است زیرا که معنی کلام چنین میشود که او سبب
یافتن غیر او حقیقت این معنی صفت آنحضرت است پس چرا این احتمال ذکر نکرده است
جواب گفته میشود که چون ظاهر از اهتداء اهتدای آنحضرت است زیرا که بر تقدیر اهتدای
غیر محتاج است کلام بتقدیر جار و مجرور یا ضمیر باشد بواسطه آنکه باین تقدیر میشود
که هو بالاهتداء به حقیق و نیز واقع شدن اهتداء در حالتی که مبنی از برای مفعول
ظاهرتر بود بحسب معنی فلهذا متعرض این احتمال نشده قوله حالین مترادفین
بانطباق که هر یکی را حالی از علیه اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول در ارسلکم و
حال از ضمیری که در حال اول است و اینها را متداخل میکویند و وقتی است که او را بر سبیل خود
اعتبار کنند که جواب باشد از سؤال مقدر که کویا کسی سؤال کرده است که چرا خدا تعالی
او را فرستاده است نه برای هدایت جواب آنچه شده است که از برای آنکه او هدایت الله
سزاوار است قوله و غرض علی هذا نورک بدانکه نور در اصل از برای روشنی و بی
بنا

لیکن متناسب آنست که در حالت مفعول له بودن بمعنی روشن کردانیدن خدا تعالی باشد
با صل فاعل فعل معلل به شود در این هنکام معنی کلام چنین میشود که صلوات بر کسی که
فرستاده است و خدا تعالی از برای روشن کردانیدن دلها از برای راه نجات جائز است
در وقت حال بودن از خدا تعالی و رسول هم بمعنی منور میتوان کرفت هم بمعنی سبب
امور و هم بمعنی سبب خبرها زیرا که لفظ نور بمعنی هر یک از این معانی وارد شده است مجازا
و محمول بطریق مبالغه نیز میشود مثل زید عدل یعنی او منور است کویا نفس نور است قوله
به متعلق بالاقتداء لا بیلیق بدانکه لفظ اقتداء در کلام مصنف احتمال دارد که مبنی از
برای فاعل باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی از برای مفعول باشد بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد
اقتدا کردن آنحضرت نیست زیرا که نفس آنحضرت است بلکه مراد اقتداء کردن دیکرانست
با آنحضرت و در این هنکام تعلق جار و مجرور مناسب است باقتداء زیرا که معنی کلام چنین
نمیشود که اقتداء با آنحضرت کردن لایق و خوب است به اقتداء بدیکری کردن و شکی در خوبی
آن کلام اما اکر متعلق باشد بیلیق معنی کلام اینست که اقتداء کردن لایق با آنحضرت و این نا
ملائم ظاهر است نزد طبع سلیم مثلا هرکاه زید افضل بر این باشد نمیکویند اقتداء کردن مردم
لایق است بزید بلکه میکویند اقتداء کردن بزید لایق است چه ره فرموده است که به متعلق با لاقتداء
لا بیلیق قوله فانکال لنا لا له و بر تقدیر مبنی از برای مفعول جار و مجرور متعلق باقتداء نمیتواند
بودن بلکه اقتداء در این جا بمعنی مقتدا به بودن است و صلاحیت متعلق بودن جار و مجرور
ندارد چنانکه ظاهر است بلکه متعلق است بیلیق زیرا که معنی کلام چنین میشود که مقتداء
به بودن با آنحضرت لایق است و بدیکری لایق نیست و این معنی متناسب مقام نعت است و هیچ نا
خوشی ندارد اکر چه کثیر الاستعمال بودن مصدر مبنی از برای فاعل مرجح است از مبنی
از برای مفعول بودن اقتداء لیکن مبنی از برای مفعول بودن اقتدا مستلزم اکرام کفار
نمیکردد به بودن مبنی از برای فاعل بلکه مرجح است احتمال مذکور میسازد
بهتر بودن والله اعلم قوله تقدیم الظرف لقصد الحصر چون مقرر شده است نزد علماء

عربیه که تقدیم ما هو حقه التاخیر مفید حصر است و حق جار و مجرور اینست که موخر باشد
از متعلق اش پس تقدیم برا فتد که متعلق اوست مفید حصر است و مناسب مقام نیز حصر است
لهذا هم فرموده که تقدیم ظرف بواسطه حصر است دیگر بدانکه هرگاه فی الدار زید بگویند اگر
مقصد اینست که هیچکس نیست در دار مگر زید این حصر را حصر حقیقی گویند و اگر مراد اینست
که زید در دار است و عمرو نیست این حصر را حصر اضافی میگویند پس اگر حصر در بر الاقتداء یلیق
مقصد حصر حقیقی باشد مستلزم اینست که اقتداء بغیر آن حضرت کردن لایق نیست و بنا
برین توهم میشود که اقتداء به ائمه دین آنحضرت لایق نباشد لهذا هم فرموده که اقتداء
بائمه بآن حضرت است زیرا که ایشان احکام دین آنحضرت با ائمه آنحضرت بیان میفرمایند
و بفرموده آنحضرت بایشان اقتداء میکنیم اکر حصر مقصد اضافی باشد نسبت بانبیاء
سابق اصلا توهم نمیشود که اقتداء بائمه لایق نیست زیرا که معنی کلام چنین میشود
که اقتداء کردن لایق است نه بانبیاء دیگر پس در دین هنگام آنچه لایق نیست اقتداء
بسایر انبیاء نه اقتداء بائمه دین آنحضرت بنا برین صحیح فرموده الحصر اضافی الی بدل یا
النسبة للسابقة الانبیاء قوله اصل اهل اهیل بدانکه مقرر است در کلام که اسماء را تصغیر
میکنند بدین نحو که اول اسم را مضموم میکنند و یاء ساکن ما قبل مفتوح را بعد از دو
حرف سوم می افزایند چنانکه حسن را حسین و جعفر را جعیفر و مقرر شده که اگر ...
... شده باشد حرفی از حروف اسم بحرف دیگر در تصغیر آن حرف اصلی را ملاحظه
میکنند چون در تصغیر اهل اهیل است دلالت میکند براینکه اصل اهل بوده است که
قلب کرده اند ها را او فرق میانه آل و اهل بحسب استعمال اینست که آل را استعمال در اهل بیت
و اصحاب و بزرگی میکنند خواه شرافت و نبوی خواه اخروی لهذا آل فرعون نیز میگو
یند و اهل را هم در ذی اشراف استعمال و هم در غیر ذی اشراف قوله فانا المقاتل من الطرفین
بودن باب مفاعله است از طرفین بدین طریقست که مفید بین اشتراک طرفین است
در حکم مثل قاتل زید عمرو که افاده میکند که زید ... قتال کرده بلعمرو ...

بدل ابدالهم

میکویند

و عمرو نیز قتال کرده با زید پس بر زید صادق است

که مقاتل

که مقاتل عمرو است بکسر تاء همچنین صادق است بر عمرو مقاتل زید است بکسر تاء هر یک از زید
و عمرو را اگر مقاتل بکسر تاء اعتبار کنند دیگری مقاتل بفتح تاء خواهد بود با الضروره پس هر یک
متصف بمقاتل بکسر تاء باشند و هم متصف بمقاتل بفتح تاء و چون مقاتل نیز از باب مفاعله
است پس هر کلام خبر و اعتقاد مطابق بکسر با واقع شود مطابق بفتح با نیز خواهد بود و لیکن چنانکه
ظاهر شد از امثال سابق و خبر و اعتقاد از بن حیثیت که مطابق بکسر است نام نهاده شده است
بصدق و ازین جهت که مطابق بفتح با است نام نهاده شده است پس صدق خبر و اعتقاد مطابق
بکسر با واقع است و حق خبر و اعتقاد مطابق بفتح با واقع است و گاه اطلاق میکنند صدق و حق را
بمعنی مصدری بدین طریق که صدق میگویند و مطابق بودن بکسر با میخواهند و حق را
میگویند و مطابق بفتح با را میخواهند و لهذا هم فرموده و قد یطلق الصدق و الحق علی
نفس المطابقة و المطابقیه قوله ای بلغوا اقصی مراتب الحق چون معارج الحق جمعست مضاف
بجنس معرف بلام تعریف و نزد اهل عربیه جمع مضاف بجنس معرف بلام افاده عموم
میکند لهذا هم از لحاظ کرده است بصعود بر جمیع مراتب حق و فرموده که یعنی رسیدند با
اقصی مراتب حق زیرا که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد این را قوله اوْ مستقر بدانکه ظرف
مستقر بنا بر مشهور میان نحویین آنست که متعلق باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار که
متعلق است بحصل و ظرف لغو آنست که متعلق باشد بمقدر خاص مثل علی الفرس که متعلق
است برکب با را کب اما بنا بر آنچه میر سید شریف در حاشیه کشاف تحقیق فرموده و ظرف مستقر آنست
که متعلقش مقدر باشد خواه عام باشد و خواه خاص و ظرف خاص آنچه مذکور باشد و نزد
اهل متاخرین این اصطلاح معتبر است و ازینجاست که متلبس را که خاص است در
ظرف مستقر تقدیر کرده دیگر آنکه معنی عبارت مصنف درین هنگام همچنانکه صحیح فرموده است
که رسیدند با قصی مراتب حق و این خبر ثابت و متحقق است و احتمال کذب ندارد
قوله هو من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل و بعد و امثال اینها از ظروف مثل فوق و تحت

اینجا

وقدام وخلف که محذوف میشود غایات میگویند زیرا که مضاف الیه غایتها وانتهای کلام است
وچون در این هنگام محذوف است پس این حروف خود غایت کلام شده اند قوله نسیا
منسیا او منویا مثال اول رب بعد کان خبر او من قبل که در دین مقام اصلا خصوصیة
مضاف الیه قبل وبعد ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح نفس بعدیت بر قبلیه ومثال ثانی
وبعد فهذه غایة تهذیب الکلام یعنی بعد از حمد وصلوة که اگر چه مضاف الیه مذکور نیست
اما مراد است قوله فهذه الفاء اما علی توهم اما چون مقتضی لفظ فای فهذه در کلام مصنف
مذکور نیست محشی در توجیه این دو وجه ایراد نموده که باعتبار توهم اما است که از حروف شرط است
وفای جزا میخواهد و یا باعتبار تقدیرش در کلام هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطه آنکه
مقدر در حکم مذکور است اما اول بواسطه آنکه اعتبار توهم جایز است نزد علمای نحو در هر چه (ای لفظ)
کثیر الاستعمال باشد مثل گفتن زید لیس بقائم بجر لفظ قائم باعتبار توهم باء ثانیه اکثر
بر سر خبر لیس در میاید وچون ایراد لفظ اما در مقام مطرد شایع است پس در ین مقام مثال این
نیز مذکور نشده و مقدر بود ببر توهم ان لفظ فا مذکور باشد بیجا نیست قوله وهذه اشارة الی
مرتب الحاضر الخ بدانکه اشاره موضوع است از برای موجود محسوسی که مشاهد باشد
خواه از نزدیک و خواه از دور واستعمالش در غیر محسوس مشاهد مجاز است پس در وقتی
که شئ حضور حسی نداشته باشد و خواسته باشند که اسم اشاره را در ان استعمال کنند
حضور عقلی ان شئ را نازل منزله حضور حسی میگردانند واستعمال میکنند اسم
اشاره را در ان چیز خواه امر موجود خارجی نباشد مثل اشاره کردن بمعانی حاضر
در ذهن و خواه موجود خارجی باشد اما محسوس نباشد مثل اشاره کردن بنفس ناطقه
وخواه محسوس باشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره کردن بشخص غایب دیگر بدانکه
لفظ کتاب را گاه اطلاق میکنند بر معانی مخصوصه که فهمیده میشود از الفاظ ونقوش
مخصوصه مثل آنکه کتاب تهذیب میگویند ومعانی فهمیده میشود از الفاظ ونقوش
انکتاب

ان کتاب میخواهند وگاه اطلاق بر الفاظ مخصوصه که دلالت میکند بر معانی مخصوصه
وگاه بر نقوش مخصوصه که دال است بر الفاظ ومعانی مخصوصه وگاه میگویند و
مجموع معانی والفاظ ونقوش مخصوصه میخواهند وگاه بر مجموع الفاظ ومعانی مخصوصه
اطلاق میکنند وگاه بر الفاظ ونقوش مخصوصه وگاه بر معانی ونقوش مخصوصه چنانچه
ظاهر است جمیع این اطلاقات از تتبع موارد استعمال پس اشاره بکتاب شارح خواهد بود
بیکی از امور سبعه که مذکور شد لیکن ظاهر در ین مقام با معانی مخصوصه است یا الفاظ
مخصوصه ولهذا محشی متعرض این احتمالات دیگر نشده ووجه ظهور آنکه مصنف غایة تهذیب
کلام را محمول ساخته بر مشار الیه هذا کلام یا کلام لفظی است مثل لفظ زید قائم و یا کلام نفسی
است یعنی معانی مرتبه در ذهن چنانکه ظاهر شد در حاشیه التی تقدیم بر تحریر مسائل پس
اگر مشار الیه معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد لفظ کلام مستعمل خواهد بود در یکی
از دو معنی مستعمل فیه خودش بی تکلف واگر مشار الیه یکی از امور خمسه باقیه باشد خالی از
تکلف نیست زیرا که اگر مجموع الفاظ ومعانی باشد از لفظ کلام یا فرد مشترک در کلام
لفظی ونفسی خواسته میشود یا کلام لفظی وکلام نفسی هر دو یا احدهما و بر هر تقدیر
بی تکلفی نیست اما بر تقدیر اول بواسطه آنکه از لفظ کلام که مستعمل است در احد
معنیین فرد مشترک اراده نمودن خلاف ظاهر است واما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ
اطلاق دو معنی اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده نیست خواه آن دو معنی حقیقی
باشند و دیگری مجاز اما بر تقدیر ثالث زیرا که هر گاه مشار الیه مجموع معانی والفاظ
باشد سوق کلام تقاضای آن میکند که از لفظ کلام احدهما لفظی خواسته شود چنانکه ظاهر است
نزد ذوق سلیم اگر مجموع معانی والفاظ ونقوش باشد نیز مستلزم یکی از تکلفات مذکوره است
زیرا که از غایة تهذیب الکلام والتنسکه نقوش مشار الیه نیز نهایة تهذیب بعنوان [illegible]
ونیز روشن شود نقوش مشار الیه بود [illegible] معانی ونقوش والفاظ ونقوش

دیگری یعنی

اگر گوئی که از این تقریر چنین که مشار الیه بودن نقوش ثنتها اجایز است اما نقوش معنی و حال
انکه صحیح نیست اصلا زیرا اگر در بین منکلم غایة تهذیب الکلام هیچ مربوط نمیشود و جواب
گفته میشود که نقوش را با الفاظ و معانی باعتبار دلالت کردن بر انها یک نحو اختصاص و
علاقه است که باعتبار ان اختصاص در عرف اشاره میکنند و وصفی که حقیقة از برای الفاظ
و معانی نیست بان نسبت میدهند مثل انکه اشاره برا این نقوش میکنند و میگویند
این کتاب در غایة فصاحت است و این کتاب تمام در خاطر است و شکی نیست مگر صحة
لفظ و انچه در خاطر است با معنی نیست یا لفظ و این در عرف شایع است قوله اذ لا وجود
للالفاظ المرتبة ولا للمعانی بل انکه ظرف وجود معانی ذهن است نه خارج ذهن چنانکه
محقق شده است و الفاظ اگر چه ظرف وجود شان خارج است و در خارج ذهن موجود
میشوند لکن تا باکید بکر مجتمع باقی نمیمانند در خارج و لهذا اصوات و حروف را از موجودات
غیر قار الذات شمرده اند یعنی غیر مجتمع اجزاء در وجود پس معانی و الفاظ مجتمع مرتبه
که مشار الیه لفظ هذا هیچ در ذهن است نه در خارج خواه وضع دیباچه پیش از تصنیف
باشد خواه بعد از تصنیف و ظاهر شد که استعمال لفظ هذا در امثال این مقام
مجاز است نه حقیقة و الله سبحانه یعلم قوله علی طریق المجاز الحذف ظرف مجاز است که اعراب
محذوف را بمذکور دهند مثل انکه مضاف را حذف نمایند و مضاف الیه بجای او کذارند و اعراب
مضاف را با او دهند مثل قول الله تعالی و اسئل القریة که در اصل و اسئل اهل القریة بوده است
بدانکه بنابر مذهب بعض از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است و بنابر مذهب بعضی
صفت مفعول مطلق محذوف است مثل خبر مقدم و بر این تقدیر است که هذا تهذیب
غایة تهذیب الکلام قوله کافی لفظ التحریر یعنی بیان نیست که خالی باشد از حشو و زواید و بیان
اعم است از انکه خالی باشد از حشو و زواید یا نه و لهذا اتی فرموده که مصنف نگفته در بیان
منطق و الکلام بجای فی تحریر المنطق و الکلام بواسطه انکه در لفظ تحریر اشاره است بخالی

بودن

بودن بیان مصر از حشو و زواید قوله المنطق الة قانونیة التحریری است که واسطه باشد میان
فاعل و منفعل تا اثر فاعل را بمنفعل برساند مثل تیشه از برای نجار چون منطق واسطه است میان
نفس ناطقه و ادراکات کسبیه انرا که میگویند و قانون قاعده و قضایای کلیه ایست
که احوال جزئیات موضوع ان قضایا از ان معلوم میشود چنانکه خواهد امد بتفصیل و چون
منطق مشتمل است بر قوانین کلیه انرا الة قانونی میگویند و قانون نیز میگویند قوله
و الکلام علم الباحث عن احوال المبدا و المعاد یعنی علمی است که بحث میکنند در ان از احوال
واجب الوجود و کیفیت معاد و احتمال الحادث که معنی تعریف این باشد که کلام علمی است
که بحث میکنند در ان از احوال موجود باعتبار نشاء اولی که عبارت است از حیواة دنیا و یا
باعتبار نشاء اخری که قیامت از ان است قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که موافقت
با شریعت پیغمبر داشته باشد و باین قید حکمت بیرون رفت زیرا که در علم حکمت متابعت بر
هانی عقلی میکنند و موافقت شرع منظور نیست قوله عطف علی التهذیب احتمال دارد
که عطف بر تحریر منطق باشد و در این هنگام حاصل معنی عبارت چنین میشود که این
کتاب مشتمل بر منطق و کلام و تقریب مرام است اما مخفی نیست که اگر چه بحسب لفظ عطف
بر تحریر با قرایت اما بحسب معنی بر تهذیب است چنانکه رجوع بوجدان شهادت
میدهد لهذا اتی انرا اختیار کرده است قوله و الاضافة فی عقاید الاسلام بیانیة انچه
ظاهر از کلام محققین نحو میشود است که هر گاه میان مضاف و مضاف الیه عموم و خصوص
من وجه است اضافة بیانی نیست مثل خاتم حدید و اگر مضاف اعم مطلق باشد از مضاف الیه
مثل کلا راکب و علم الفقه و غیر اینها اضافه لامیست و عقاید اعم مطلق است از اسلام
بمعنی نفس اعتقادات است کلا یخفی پس لامی باشد مگر اینکه گفته شود که مراد از اضافه
بیانی در مقام انست که مضاف الیه محمول شود بر مضاف و بیان ان باشد خواه اضافه
بسبب لام باشد خواه بسبب من بیانی العلم عند الله بعد انکه احتمال دارد که کلام

مضاف محذوف باشد و باین تقدیر باشد که تقدیر عقایدِ اهل اسلام و بنابرین اضافه نیز لام
نیست و دیگر بدانکه ایمان را کاه نیز اطلاق میکنند بنفس اعتقاد و اقرار بما جاء به النبی صلعم و کاه
اطلاق میکنند بر مجموع اعتقاد بجنان و عمل بارکان و اقرار بزبان و نیز امامیه اعتقاد بامامت
ائمه اثنا عشر جزو ایمانست و نجات بدون آن ممکن نیست قوله و یحتمل النحو نحو الاسنا
چون تبصره محمول بر کتاب نمیشود زیرا که بمعنی بینا کردانیدن است ح اورا اول بمعنی مبصر
که اسم فاعلست اعتبار کرده است تا حمل صحیح باشد و ثانیا حمل بر مبالغه نمود مثل زید عدل
و این قسم را مجاز در اسناد میکویند زیرا که اسناد در غیر موضع خود کرده شده و لفظ تذکره
حمل نمیشود بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد آوردن است پس آنرا بمعنی مذکر باید کرفت یا بطریق
اعتبار باید که لهذا ح فرموده و کذا قوله تذکره قوله او تفهیم للغرض ظاهر کلام دلالت
میکند که کتاب تبصره است از برای معلمان یا از برای متعلمان اما ممکن است که از برای
هر دو باشد و معنی کلام مصنف چنین باشد که کردانیدم این کتاب را تبصره از برای آنکس که اراده
تبصره داشته باشد نزد فهمانیدن او از آنکه فهمانیدن آنکس باشد غیر را فهمانیدن غیر آنکس را
و اکر او و غیر کلام ح از برای ذم باشد بعنوان مانعة الخلو شامل الخدائی خواهد بود قوله
بتضمین معنی الاخذ چون تذکره بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی مذکر هستند
نداریم چنانکه ظاهر است بنابرین احتیاج بار دیتضمین امری که بمن متعدی شود مثل
اخذ تعلم و لهذا ح اعتبار کرده است و تضمین آنست که فعلی باشد فعل دیکر بحیثیتی که یکی
اصل باشد و دیکری حال قوله و هذا ایضا یحتمل الوجهین بدانکه آنچه از کلام ح خود
بر حاشیه علامه دوانی ظاهر میشود اینست که بر تقدیر تضمین از برای مبتدا است
بر تقدیر حال بودن از برای منتهی است اما مخفی نماند که بر تقدیر حال بودن از برای
مبتدی نیز میتواند بود زیرا که معنی کلام چنین است که کردانیدم کتاب را مذکر از برای
هر که اراده تذکره داشته باشد حال الکون که آنکس از صاحبان فهم باشد و صاحب فهم میتواند
بود که مبتدی باشد و میتواند منتهی باشد پس اختصاص بمنتهی ندارد و چیزی که می تواند
کفتن

کفتن اینست که چون تذکره بمنتهی بیشتر مناسبت دارد و در صورة اول تضمین اخذ و تعلم
بود که از برای منتهی باشد لهذا آن برای متعلم متعین شد و در صورة حال بودن چون مانعی
نیست از برای منتهی خواهد بود و لیکن بدین هنکام کسی را میرسد که بکوید همچنانکه تذکره
مناسب منتهی است تبصره مناسب مبتدی نیست چنانکه خود ش ح در آن حاشیه تصریح نموده
و مانعی ندارد پس اول باینست از برای مبتدی باشد و حال آنکه ح از برای هر دو تجویز کرده
والله یعلم قوله و فیما بعده ثلثة اوجه رفع و جر و نصب رفع بنابر آنکه خبر مبتدای محذوف باشد
و ما موصوله باشد یا موصوفه باشد باین تقدیر است که لا مثل شئ هو الذی و جر باعتبار آنکه مضاف
الیه باشد و لفظ لا در این وقت زایده خواهد بود که واقع شده میانه مضاف و مضاف الیه و در
نصبش میانه نحویین خلاف است بعضی میکویند که منصوب است باعتبار آنکه لا سیما ما از کلمات
دلالت استثناء لفظ ما در این صورت نیز زایده است یا کافه از اضافه و بعضی میکویند لفظ نکره
است و غیر موصوف و ما بعد منصوب است بتقدیر اعنی و مختار صاحب معنی اللبیب اینست
که اکر معرفه باشد جایز نیست و اکر نکره باشد موصول است بر تمیز نیه و ما کافه است از اضافه
قوله القسم الاول عبارة عن احد معانی السبعة والمنطق عبارة عن بدانکه کتاب قسم
را در عرف بر هر یک از امور سبعه اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد و علماء مکو
مدونه در عرف بر هر یک از معانی خمسه اطلاق میکنند چنانچه ظاهر میشود از تتبع مواضع
استعمال مثلا میکویند فلان کس حکیم است و فلان کس نحوی است و مراد ملکه حکمت و نحو
باینمعنی که نسبت حاصل شده است و اکر مفتوحه هر مسئل از مسائل کلمات با نحو که
میشود مختصر ان میکرد و لهذا اصحاب این ملکه را ماهر مختصر نباشد در حکیم بودن و نحوی
بودن تمیز و دن نیز میکویند که فلان علم کفر است و فلان علم حق و مراد تصدیق بمسائل آن علم
است کالا یخفی و نیز میکویند فلان کس تعلیم نحو میدهد و مقصود اینجا طرحاله مثلا و مراد
نفس مسائل خواه تمام و خواه فلا لهذا ح فرموده که اول عبارتست یکی از معانی

بر تقدیر کرموصول باشد م م

مختصر

و منطق عبارت است از یکی از معانی خمسه قوله حیثما وجده العقل السلیم مناسبا بدانکه و علم
تحصیل است یا حصول و مناسب نفس مسائل بیان نیست قوله مقدمه بدانکه لفظ مقدمه
بکسر دال خوانده اند و هم بفتح دال بنا بر اول مشتق است از قدم بمعنی تقدم همچنانکه وارد شده
در کتب لغت و بنا بر ثانی از قدم متعدی چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه مذهب مص همچنانکه در مطول
تصریح کرده است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة الکتاب مقدمه علم امور چند است
که موقوف علیه در شروع است در مسائل علم است مثل معرفت حد و غایت و موضوع علم و مقدمه
الکتاب پاره است از کتاب که مقدم است بر مقصود بواسطه ارتباط مقصود با او و نفع او در مقصود
و این هر دو خارجست از علم چنانکه ظاهر است و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت یکی است
مگر مقدمه علم و آن عبارت است از چیزی چند که موقوف علیه در شروع علم است بر وجه بصیرت
مثل معرفت حد علم و غایت و موضوع و بر الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه باعتبار اینست که دال
اند بر مقدمه علم و این قول اقربست و کلام قوم انسب است قوله رسم المنطق و الحاجة الیه
و موضوعه بدانکه تصور بوجه ما از جمله موقوف علیه شروع در آن علم است زیرا که طالب
مجهول مطلق بودن بی شعور محالست پس شارع در علم را ناچار است از اینکه بیک
نحوی علم را تصور کنند و همچنین علم بفائده هم از جمله موقوف علیه در شروع است زیرا که فاعل
مختار بدون تصور فائده طالب امری نمیشود لیکن رسم علم و فائده مخصوص از آن موجب
بصیرت در شروع باعث زیادتی سعی شارع است و فائده بیان موضوع علم تمیز شدن آن علم است
از علوم دیگر زیرا که هر گاه موضوع علمی ممیز گردد از موضوع علمی دیگر این دو علم نیز از هم ممتاز
میگردند مثلا هر گاه شخص دانست که موضوع علم منطق معرف و حجت است و موضوع نحو کلمه
و کلام است مسائل نحو و منطق پیش او مشتبه نمیگردد بلکه هر مسئله از مسائل این دو علم
را که ملاحظه می نماید میداند که در کدام از این دو علم است همچنین علم بر شعلم نیز سبب بصیرت
موجب غور در شروع است قوله العلم هو الصورة الحاصلة بدانکه علم بر دو قسم است یکی آنکه محتاج
حصول

بحصول صورة معلوم نزد عالم و این محتاج نیست بحصول صورة مثل علم نفس ناطقه
بخود و شامل است بر حیوان ناطق و جر و شی و غیر اینها از موجودات و یکی دیگر آنکه محتاج
نیست بحصول صورت مثل علم نفس ناطقه بخود و این قسم را حضوری خوانند
مگر پس بر میر و آن تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر انست صورة حاصله اینست که صورة
مغایر ذات خارجی عالم و معلوم نزد مدرک باشد و در علم حضوری چنانکه مذکور شد صورتی
مدرک نیست جواب گفته میشود که مراد از این تعریف تعریف علم حصولیست نه مطلق
علم تا واجب باشد صدقش بر حضوری زیرا که غرض از منطق نیست مگر عصمت از خطای
در فکر و علمی که محتاج است بفکر و نظر علم حصولیست پس دیگر بدانکه محقق عضد در تعریف بجای
صورة اعتبار کرده است تا بیرون نرود علم نفس ناطقه بجزئیات مادیه بنا بر مذهب حکما که میگویند
صور جزئیات محسوسه در خیال و در قوی ایشان در نفس ناطقه زیرا که این صورتهای جزئیه اگر چه
در نفس ناطقه حاصل نیست اما در نزد او حاصل است پس صورة حاصل نزد عقل بر آنها صادق
است قوله فقد اختار مذهب الحکماء بدانکه تصدیق نزد حکیم اعتقاد است بنسبت تامه
خبریه و تصور صورة حاصل است که غیر اذعان بنسبت باشد و تصدیق امام مجموع تصورات
ثلثه است با اذعان بر نسبت تامه خبریه و تصور صورت حاصل است که غیر او در اذعان بر نسبت
باشد قوله و اختار مذهب القدماء بدانکه قدماء منطقیین را عقیده است که قضیه که معروض اذعان
و حکم است مرکب از سه چیز موضوع و محمول و نسبت و متاخرین منطقیین را عقیده اینست که قضیه
مرکب است از چهار جزء موضوع و محمول و نسبت وقوع و نسبت پس اعتقاد قدماء اجزاء از جنس
قضیه که متعلق اذعانست نسبت است و باعتقاد متاخرین وقوع و لا وقوع نسبت است
و چون مص اذعان بر نسبت متعلق ساخته زیرا که گفته است اذعان للنسبة ظاهر میشود که نزد
مختار مذهب قدماء است و اگر نه بایستی بگوید اذعان بوقوع النسبة چنانکه ظاهر است قوله
و سیشیر المص الی تثلیث این کلام قرینه دیگر است از برای آنکه مختار مص مذهب قدماء است

زیرا که مذهب متأخرین اجزاء قضیه چهار است پس اگر مختار مصنف مذهب متأخرین بود بایستی که
اشاره بتثلیث اجزاء قضیه نکند بلکه تربیع را اشاره بایستی کرد و حال آنکه اول الحجج تصریحا بالثلاثة
کرده است باینکه اجزاء قضیه سه است دیگر بدانکه تصدیق اگر اعتقاد جازم می باشد که بتشکیک
مشکک زایل نگردد آنرا یقین میگویند اگر مطابق واقع باشد و جهل مرکب میگویند اگر مطابق واقع
نباشد و اگر ثابت و جازم نباشد بلکه خلاف احتمال مرجوح داشته باشد آنرا ظن میگویند و گاه
یقین بدلیل حاصل میشود مثل یقین بوجوب واجب و گاه به تولید مثل اعتقاد بجز انبیاء و اوصیاء
صم قوله کما فی صورة التخییل تخییل تصور نسبت خبریه است که تأثیر در نفس کند هر چند خلاف
آن نسبت ثابت باشد نزد عقل مثل خیالات شعریه همچنانکه میگویند دل بدریای آتش است و سیلاب
اشک عالم بطوفان داده و امثال اینها و شک عبارت از تصور نسبت خبریه است که عقل در آن
متردد باشد و هیچ یک از وقوع و لا وقوع آن نسبت راجح نباشد بلکه متساوی باشند نزد عقل و وهم
عبارت از تصور طرف مرجوح پس نسبت در این مقام اگر چه نسبت خبریه است زیرا که قائل این را
میتوان گفت که صادق است یا کاذب لیکن ادراک اذعانی نیست زیرا که ادراک اذعانی وقتی است
که احد طرفی نسبت راجح باشد خواه بسر حد جزم رسیده باشد مثل یقین و خواه نرسیده باشد مثل
ظن قوله الاقتسام بمعنی القسمة چون در این مقام توهم میشود که اقتسام لازم است زیرا که از باب
افتعال است و حال آنکه در عبارت مصنف متعدی است بقرینه منصوب بودن قوله الضرورة و الا
کتساب بالنظر المطلوبین لیشرح دفع این توهم کرده است و حاصلش آنکه اگر چه اقتسام از باب
افتعال است و اصل در باب افتعال لازم است لیکن در کتاب منتخب اللغة اقتسام بمعنی قسمت که
متعدی است تفسیر کرده شده است پس کلام صحیح است قوله فالمذکور فی هذه العبارة صریحا هو انقسام
الضرورة بدانکه صریح عبارت مصنف اینست که قسمت میکنند تصور و تصدیق بضرورت و اکتساب
بنظر را پس ضرورت منقسم خواهد شد ببعضی ضرورت در تصور و بعضی ضرورت در تصدیق همچنین اکتساب
منقسم خواهد شد باکتساب در تصور و اکتساب در تصدیق و از اینجا دانسته میشود که هر یک
از تصور و تصدیق منقسم میشوند بضرورت و اکتساب چنانچه ظاهر است و قوله یعنی قوله هو ایضا

باینکه بیان انقسام تصور و تصدیق بود چنانچه مصنف ذکر کرده است بقول خود و ینقسمان بهذا اذا
بگویند و ینقسمان الی الضرورة و الاکتساب مثلا زیرا که از اشتمال این عبارت انقسام صریحا فهمیده
میشود و از اشتمال عبارت مصنف کنایه است و کنایه ابلغ است از تصریح دیگر بدانکه چون دانسته شد از
قسمت کردن تصور و تصدیق بضرورت و اکتساب فهمیده میشود منقسم شدن تصور و تصدیق
هم متصف خواهند بود بقاسمیه و هم منقسمیه پس باعتبار آنکه از باب افتعال است و اصل در
باب افتعال لازم است مناسب وصف تصور و تصدیق بقسمت و باعتبار معنی مناسب وصف قاسمیه است
بخلاف تقسیمهما که همین مناسب وصف مقسمیه است پس ممکن است که وجه اختیار مصنف یقتسمان
یقتسمان بر تقسیمهما باینکه تقسیمهما اخصر بود این باشد تدبر قوله کما ارتکبه القوم ملخص دلیل
در این مطلب بطریق بعض محققین اینست که تصورات همه بدیهی نیست و الا لازم می آید که
هیچ تصور محتاج نباشد بفکر و حال آنکه محتاجیم در بعضی مثل روح و ملک و همه
نظری نیست و الا لازم می آید که هیچ تصوری معلوم نشود بواسطه آنکه بنا بر این تقدیر
نظری خواهد بود پس محتاج خواهد باشد از معرف دیگر در این هنگام اگر بر میگردد دور
موقوف خواه بلا واسطه مثل اینکه تصور زید محتاج تصور عمرو و تصور عمرو محتاج باشد
بتصور زید یا بکر و تصور بکر بتصور زید خواه بچندین واسطه چنانکه ظاهر است پس
مستلزم دور است زیرا که توقف شیء است بر ما یتوقف علیه و دور باطل است بواسطه
آنکه مستلزم تقدم شیء است بر نفس و تقدم شیء بر نفس باطل است بالبدیهة و اگر بر
نمیگردد بلکه الی غیر النهایه میرود و باین نهج که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور
عمرو بتصور بکر و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات موقوف بر یکدیگر و همگی در بند خواهند
بود پس از آنکه تصور حاصل خواهد شد تا حاصل شود تصور دیگر از آن تصور و بالجمله
بدیهه حکم میکنند که ما دامی که جمیع تصورات موقوف باشند بر یکدیگر الی غیر النهایه حاصل
نمیشود هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان فطرت مستقیم پس می آید معلوم نشود تصور

مطلقا نزد عقل و حال آنکه بعضی از تصورات معلوم است مثل تصور حرارت و برودت و امثال
اینها و به همین طریق گفته میشود در تصدیقات و طریقه مصنف بهتر است زیرا که بعد از صحت استدلال لا
لا بد است از دعوای بدیهیه در مقدمات کردن والا مانع را میرسد که بگوید مثلا این قول که اگر
همه تصورات یا تصدیقات نظری باشند لازم می‌آید که هیچ تصور یا هیچ تصدیق معلوم نشود و حال
اینکه معلوم است نیز از جمله تصدیقات است پس بنا بر فرض اول اطراف این نیز معلوم خواهد بود پس
محتاج باشد به فکر زیرا که تا موضوع و محمول آن تصور نشود تصدیق حاصل نمیشود و بر تقدیر ثانی نیز خود نظری
خواهد بود پس محتاج باشد بدلیل و هر گاه مستدل را ناچار باشد از دعوای بدیهی بودن تصور
یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی بداهت در اصل انقسام کردن در اول در اول
مرتبه بهتر باشد قوله منها التحرز عن استعمال المشترک چون لفظ علم مشترک است میان چند
معانی زیرا که در بعضی اصطلاحات مختص است بیقین بدون ظن و در بعضی مختص بتصدیق
چنانکه معرفت بتصور و در بعضی مخصوص است بمرکب چنانکه معرفت ببسیط و از اینجاست که عرفه
الله میگویند و علم الله نمیگویند پس لفظ معلوم مشتق است از آن نیز مشترک خواهد بود
میان معانی متعدده چنانکه ظاهر است و صحت حکم باشتراک که کرده است قوله فان الجزئی لا یکون
کاسبا و لا مکتسبا غرض این نیست که جزئی از آن حیثیت که جزئی است نه معرف واقع میشود
و نه معرف اما اول بواسطه آنکه جزئی محسوس است بحواس ظاهره و یا بحواس باطنه و از تتبع
محسوسات معنی نه احساس جزئی دیگر حاصل میشود نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد
عقل سلیم و اما ثانی بواسطه آنکه اگر مکتسب باشد محتاج خواهد بود بمعرف و حال آنکه معرف
نه جزئی میتواند بود چنانکه گذشت و نه کلی زیرا که ضم کلی بر کلی افاده جزئیت نمیکند بلکه
تجویز صدق آن بر کثیرین میکند و هر گاه جزئی نه کاسب باشد و نه مکتسب پس فکر جاری نخواهد
بود مگر در کلیات و از لفظ معقول که مستعمل است در کلی بدون جزئی اشاره باین معنی کرده است
بخلاف لفظ معلوم زیرا که در کلی و جزئی هر دو مستعمل است چنانکه ظاهر میشود نزد متتبع

ملخصا

استعمال بیکر بدانکه تعریف مصنف از ره که فکر اعتبار کردن صیغه مفرد نیز ترجیح دارد بر تعریف
مشهور زیرا که در تعریف مشهور اعتبار امور کرده اند و چنین گفته اند که فکر ترتیب امور معلومه
است از برای تحصیل امر مجهول و بنا بر این منتقض میشود بتعریف بفصل تنها یا خاصه تنها
و احتیاج می افتد در تصحیح تعریف بتکلف و خلاف ظاهر بخلاف تعریف مصنف که بی تکلف شامل
جمیع افراد معرف قوله یتعرف منها احکام جزئیات موضوعها باین طریق که جزئی موضوع را
موضوع صغری سازند و وصف عنوانی موضوع قضیه را محمول صغری سازند و قضیه کبری سازند تا
حکم جزئی ثابت شود مثلا چنین که زید عالم است و هر عالمی فرحی عست و اطلاق لفظ قانون
بر منطق باین اعتبار است که مشتمل است بر قوانین کلیه پس از قبیل تسمیه کل باسم جزء است
قوله اما بواسطه امر خارج مساو بدانکه مصنف و جمع کثیر از متأخرین گفته اند که مراد از عرض ذاتی آنست
که لاحق شود بذات مثل ادراک امور غریبه ما که لاحق میشود انسان را یا لاحق شود بواسطه امر مساوی
مثل تعجب که لاحق انسان میشود بواسطه ادراک امور غریبه ما که لاحق میشود بواسطه امر اعم
که جزء آن شیء باشد مثل حرکت که لاحق انسان میشود بواسطه آنکه حیوان است و امر اعم
غریبه را نیز بر سه قسم کرده اند یکی بواسطه امر اعم خارج از شیء لاحق شود مثل حیز
که لاحق ناطق میشود بواسطه حیوان و دیگری آنکه لاحق شود بواسطه امر اخص از شیء
ناطق که لاحق جهول میشود بواسطه انسان و ثالث آنکه لاحق شود بواسطه امر مباین
مثل حرارت که لاحق آب میشود بواسطه آتش و باعتقاد فقیر ما و طائفه از متأخرین
مثل شارح مطالع و مطالعات آنچه بواسطه جزء اعم عارض میشود داخل در عرض
ذاتی نیست و محقق طوسی در اساس الاقتباس تصریح باین فرموده و چنین گفته
که باید در هر علم کسب کرده شود از امور که آثار و احوال موضوع آن علم باشد و عارض بواسطه
جزء اعم در حقیقت از آثار و احوال آن علم موضوع نیست بلکه از آثار و احوال آن امر اعم
است طریقه شارح مطالع صحیح صواب در نسبت بمعنی عرض ذاتی برابن تمیمی تفسیر کرده است

محموله صغری

که شامل عارض بواسطه جزء و اعم نیست قوله کالتعجب اللاحق للانسان بانکه تعجب عارض انسان
نمیشود الا از آنرو که حالتی است که بواسطه ادراک امور غریبه که لاحق انسان میشود چنانکه
است و تصریح کرده‌اند بان محققان مثل مص و غیره پس انسان لا از برای عارض لذاته لعموم بجهت
بنحوی از تکلف مثل اینکه در تعجب ادراک امور غریبه خواسته شود که سبب تعجب است و دیگر بعد
مراد از تعجب در این مقام متعجب است زیرا که مراد از عارض خارج از محمول است و اینجه محمول است
متعجب است نه تعجب دیگر آنجا و آنکه شیوع شایع و متعارف نیز دارد چنانچه قوله ثم یلحقه بواسطه عروضه
للانسان بالعرض والمجاز زیرا که واسطه چنانکه فهمیده میشود از کلام شارح مطالع و جمعی
دیگر از محققین بر سه قسم است واسطه را عروض و واسطه در ثبوت و واسطه در اثبات و وا
در عروض نسبت که عارض اولا بالذات عارض او شود و ثانیا بالعرض عارض دیگری مثل ازنا
که واسطه در کتابت است از برای حیوان چه کتابت اولا و بالذات عارض انسان میشود و ثانیا و
عارض حیوان او واسطه در ثبوت است که واسطه از برای ثبوت عارض خواه خود نیز
در عروض آن عارض واسطه باشد چنانکه گذشت در مثال سابق و خواه نباشد مثل
اصابع که واسطه در ثبوت است از برای کتابت بالفعل از انسان و هلا حیث اتصاف بکتابت
ندارد او و واسطه در اثبات است که علت علم است مثل تغیر که علت حدوث عالم است
و گاه بهم جمع میشود در یکجا مثلا انسان اکبر هم واسطه در عروض و ثبوت کتابت است از برای
حیوان و هم بواسطه در اثبات زیرا که دانسته گردیده میشود انسان بودن حیوان بر ثبوت کتابت
از برای حیوان باین طریق که بعض الحیوان انسان و کل انسان کاتب فبعض الحیوان کاتب
و گاه باشد که شئی واسطه در اثبات باشد و واسطه در عروض باشد و نه واسطه در ثبوت و آن در جایی
است معلول دلیل که متعدد بر علت مثل آنکه از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط و از اینجا معلوم شد که
واسطه در عروض بعلاقه نیز شئی لازم ندارد بدیهی بودن نسبت ثبوت شئی از برای موضوع بلکه
بسیاری از محمولات مسائل هست که واسطه در عروض ندارد اما محتاج است ثبوتش از برای موضوع

بدلیل

بدلیل مثل تناهی مقداری که عارض جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه
محتاج است بدلیل صحیح نیز دو واسطه طریقه شارح مطالع دارد لیکن چنانکه ظاهر است از تعریف
عرض ذاتی دارد در حواشی دیگر شئی نیز تصریح نموده و اما آنچه از کلام مص در طائفه
دیگر از مصنفین مثل صاحب قسطاس و غیره فهمیده میشود این است که واسطه در عروض
همان واسطه در ثبوت است و بنا بر طریقه شارح مطالع در بعضی مواضع مشکل میشود مثل
اینکه متعجب را واسطه در عروض ضحک کرده‌اند و این فرا ... که ... ضحک
باشد و اتصاف متعجب بضحک بالذات و حال آنکه از آنجا حقیقة معروض ضحک است چنانکه ظاهر است
بالبدیهه و متعجب متصف است بضحک بالعرض زیرا که مراد از متعجب مفهومی است ... ق
چنانکه تصریح کرده‌اند بان محققین مثل میر سید شریف و غیره اول لازم می‌آید که ... خود
واسطه در عروض باشد از برای خود ... و این محال است و شکی نیست که مفهوم متعجب صلاحیت
بضحک ندارد مگر بالعرض و بمعنی حالت بر آن او بهمان طریق است حال در واسطه در عروض
نبودن ... امور خفیه از برای تعجب و علی هذا القیاس دیگر بدانکه در هر علم احوالی که بواسطه
امر اخص عارض موضوع میشود ثابت میکنند مثل اینکه در نحو احوالی که بواسطه کسی اسم و فعل
و حرف عارض کلمه و کلام میشود بیان کرده میشود و همچنین در حکمت طبیعی که موضوعش جسم
است احوالی که بسبب انواع جسم مثل عناصر و افلاک عارض جسم میشود ثابت میکنند
و حال آنکه عارض بواسطه امر اخص داخل در عرض ذاتی نیست و بواسطه این بحث علامه دوانی
فرموده که مراد از بحث از اعراض ذاتی کردن علم از آن است که اعراض ذاتی موضوع را از برای موضوع
یا انواع ثابت کنند یا اعراض ذاتی انواع مخصوص به موضوع را از برای انها ثابت کنند و محققین دیگر
نیز متعرض جواب شده‌اند و در ذکر همه جوابها و وجه صحت و فساد انها و بیان رجحان یکی بر دیگری
سخن بسیاری هست که در خور حوصله فهم مبتدی و در خور این تعلیقه نیست لهذا ...
ترک کرده و اینچه مذکور شد اگر چه نسبت بحال متعلم نیز ... لیکن چون این مبحث تنقیح طلب

بودن بحرار یافت قوله الدوال الاربع یعنی خطوط وعقود واشارات ونصب که غیر لفظ اند و دلالت

میکنند بسبب وضع واضع قوله واقسام الدلالة لانه ستة وضعیة لفظیة و وضعیة غیر

لفظیة طبعیة غیر لفظیة و عقلیة لفظیة و عقلیة غیر لفظیة که یکی را بیان میکند که دلالت

وضعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی نزد مخلیت وضع

معلم بوضع و وضعیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی فهمیده شود از ان معنی بمحض خلیة

طبع بقضای طبع و دلالت عقلیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود

از ان معنی بمجرد دریافت عقل بمدخلیت طبع و وضع عقلیه غیر لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی

که فهمیده شود از ان معنی بمجرد دریافت عقل بی مدخلیت وضع و طبع پس دلالت

بمدخلیت عقل است با وضع و اضع طبعیه بمدخلیت عقل است با طبع و عقلیه بمدخلیت

وضع و طبعیت قوله وهی ینقسم الی المطابقه بیان کرده هر یک تعریف دلالات ثلثه نا چار است

از قید حیثیت که تمام موضوع له لفظ است و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له از ان

حیثیت که جزء معنی موضوع له او است و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له از ان

حیثیت که خارج لازم موضوع له است زیرا که قید حیثیت معتبر نباشد لازم محال خواهد

از بین سه دلالت در تحت دیگری مثلا هر گاه لفظ افتاب هم از برای جرم موضوع باشد

وهم از برای ضوء وهم از برای مجموع جرم و ضوء پس وقتی که لفظ افتاب مجموع جرم و ضوء

خواسته شود دلالت بر جرم تنها و ضوء تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است

زیرا که دلالت بر جرم موضوع له لفظ است و قطع نظر از قید حیثیت لازم می اید که مطابق

باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له بواسطه انکه انرا برای

انجرم وضوء نیز موضوع است و بر دلالت ضوء در ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز صادق است

زیرا که جرم تنها نیز موضوع له هست و ضوء خارج لازم ان است پس صادق است که دلالت

لفظ است بر خارج لازم موضوع له و از اینجا لازم می اید که دلالت بر ضوء هم مطابقه باشد

هم

وهم تضمن وهم التزام و حال اینکه تضمن است و هم چنین هر گاه لفظ افتاب بگویند و جرم

تنها بخواهند با انکه در این وقت مطابقه است لازم می اید که تضمن نیز باشد زیرا که صادق است

که دلالت لفظ بر جزء تمام موضوع له است و هم چنین هر گاه لفظ افتاب را بگویند و ضوء بخواهند

با انکه مطابقه است تعریف تضمن و التزام هر دو با و صادق است کما لا یخفی اما بعد از اعتبار قید

حیثیت هیچ یک در تحت دیگری داخل نمیشود مثلا هر گاه از لفظ افتاب مجموع جرم خواسته شود

دلالت هر یک از جرم و ضوء از این حیثیت است که ضوء موضوع له است و نه از این حیثیت

که خارج موضوع له است و هم چنین هر گاه یکی از جرم و ضوء خواسته شود دلالت مطابقه است

بواسطه انکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت که تمام موضوع له است و نه تضمن

والتزام نیست دیگر بدانکه که در این مقام بحثی دیگر است بدانکه گروهی اند که ذکر شد از برای تقویه

فکر مبتدی مناسب است و از اینکه لفظ شمس موضوع باشد از برای جرم و ضوء که ملزوم و لازم

پس در هنگامی که ان لفظ را در مجموع استعمال کنند بر ضوء دو دلالت دارد یکی باعتبار انکه

جزء موضوع له است و این تضمن است و دیگر باعتبار انکه لازم جزء است و این دلالت ثانی

هیچیک از اقسام ثلثه نیست اما مطابقه خود ظاهر است و اما تضمن بواسطه انکه دلالت بر جزء

از این حیثیت که جزء است بر ان صادق نیست زیرا که دلالت بر جزء است از ان حیثیت که لازم جزء

دیگر است و اما التزام بواسطه انکه دلالت بر خارج موضوع له نیست بلکه دلالت است

بر جزء موضوع له و جمعی از محققین و مولانا میرزا جان و غیره چنین جواب گفته اند که لفظ

حالت دلالت نمیکند بر ضوء بواسطه بر جرم بلکه دلالت میکند بر ان بواسطه انکه جزء

له است زیرا که جرم در این حالت مفهوم مستقل نیست بلکه تبعیه کل و فهم ملزوم بالتبع لازم ندارد

ولیکن مخفی نیست که منع استلزام بالتبع ملزوم فهم لازم را در همه مواد بی صورت است زیرا که

هر گاه لفظ موضوع باشد از برای مجموع عمی و کوسجی دلالت بر هر یک از این دو چیز بالتبع

زیرا که تضمن است و حال انکه از فهم عمی لازم می اید فهم بصر که خارج لازم است و هم فهم کوسجی

بجنبی از

بالبديهه لازم محال است فهم لحبه كه خارج لازم است پس اگر ماده نقض او ديده شود در لفظى
كه موضوع باشد فرضا از براى مجموع لازم و ملزوم حيثيت جواب مذكور در هر ديده مكابره بود
بود چنانكه ظاهر است بر صاحب فطنت نقطه ديگر جواب گفته‌اند كه دلالت مذكور در تحت
تضمن است زيرا كه هر گاه دلالت بر جزء از اين حيثيت كه جزء است و اينست كه دلالت
باشد بر جزء باعتبار آنكه لفظ موضوع است از براى كل و نيز جواب داده‌اند كه در تحت
التزام هست زيرا كه هر گاه دلالت بر خارج لازم موضوع له است از اين حيثيت كه لازم
است اينست كه دلالت نداز ده كند بتمام موضوع له بودن باشد و نداز ده كند از جزء بودن
بلكه از ده كند لازم بودن باشد و بر اين دلالت صادق است كه از ده كند بكل بودن و جزء
جزء بودن نيست بلكه از ده كند لازم موضوع له بودن است زيرا كه لازم و لازم كل است
و تكلف در اين جواب بر ذوق سليم ظاهر و هو بتأمل اضاو اگر بجاى قيد حيثيت در تعريفها
چنين گفته شود كه مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باين وضع و تضمن دلالت
لفظ است بر جزء موضوع له باين وضع والتزام دلالت لفظ بلازم موضوع له باين وضع
نه منتقض ميشود تعريف دلالت بيكديگر و نه اين بحث وارد مى‌آيد اما اول بواسطه آنكه
بر دلالت بر جزء و وضوح در ضمن مجموع صادق نيست كه دلالت لفظ است بر تمام موضوع
له باين وضع زيرا كه انما موضوع لفظ للكل باعتبار وضع ديگر باين وضع جزء موضوع له است
و همچنين صادق نيست بر دلالت بر وضوح در حالت تركيب از لفظ بر تنها خواسته شود
كه دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باين وضع بلكه دلالت است بر تمام موضوع له
باين وضع و همچنين بر جزء نيز صادق نيست در حالت استعمال لفظ در آن كه دلالت لفظ
بر جزء موضوع باين وضع زيرا كه باعتبار اين وضع تمام موضوع له است اما ثانى بواسطه آنكه
تعريف تضمن بر آن صادق نيست زيرا كه دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باين وضع
والله اعلم كالبصر الى العمى زيرا كه عمى موضوع است از براى عدم بصر بعينه عدم مضاف به

و بصر اگر چه خارج موضوع له است اما تعقل عدم از اين حيثيت كه مضاف به بصر است بدون تعقل
بصر ممتنع است قوله ولا شك ان الدلالة بمعنى جزء المسمى ولا فى مفرع الدلالة على المسمى
بدانكه هر چند سيد شريف و جمعى از علماء اعتقادشان آنست كه دلالت تضمن والتزام دلالت لفظ
است بر جزء معنى و خارج موضوع له در ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ موضوع له
كل مواد باشد مثل آنكه انسان را بگويند و جميع حيوان ناطق كه موضوع له است بخواهند
هذه ع و خواه بگويند و حيوان تنها يا قابل علم تنها يا ناطق تنها بخواهند اما بنابر اول ظاهر است كه فهم
هر يك از ناطق و حيوان و قابل علم در ضمن فهم مجموع عست و اما بنابر ثانى چنين گفته‌اند
منتقل ع كه اگر چه مراد از لفظ جزء يا لازم است اما در حين سماع لفظ ذهن اولا منتقل ميشود
بموضوع له فهميده ميشود به تبعيت فهم موضوع له جزء يا لازم ليكن قرينه دلالت ميكند
كه كل مراد نيست و اگر لفظ مشهور شده در جزء و يا لازم بحيثيتى كه فهميده بشود كل
كه موضوع له است بدون قرينه بلكه ذهن اولا منتقل شود بجزء يا لازم اين دلالت را داخل
در تضمن والتزام نميدانند زيرا كه از جمله دلالت وضعيه لفظيه نيست و بنابر اين مذهب
لازم دارد تضمن والتزام مطابقه را حقيقتا زيرا كه دلالت تضمن دلالت مطابقى محال است
كه بى دلالت مطابقى يافت شود و قصر و جمعى ديگر را اعتقاد آنست كه دلالت تضمن اعم
از آنست كه دلالت بر جزء باشد در تضمن بر كل تا دلالت بر جزء تنها باشد بدون دلالت
بر كل و همچنين دلالت التزام اعم از آنست كه در تضمن دلالت بر معنى موضوع له باشد
يا اينكه دلالت بر لازم باشد بر تنهائى بدون دلالت بر ملزوم و بنابر اين مذهب
لازم ندارد حقيقة تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه اينكه هر گاه لفظ
از براى كل بگويند و جزء معنى يا خارج معنى موضوع له را بخواهند و موضوع له فهميده
شود بسبب شهرت لفظ بر جزء معنى يا خارج تضمن يا التزام متحقق خواهد بجز مطابقه
[illegible] لزوم اعم بحقيقة از تقدير اعتبار كه همچنانكه محشى بنا نموده است [illegible]

ولا لازم له فیتحقق اگر کسی گوید که هر چه هست لازم دارد اولا این معنی که نیست غیر
خودش و همچنین هر معنی نا واجب است یا کثیر پس محال است که معنی باشد که لازم جواب
گفته میشود که مراد از لازم آنست که از تعقل آن معنی نیز لازم در ذهن در آید
شود و بسیار میشود که معنی در ذهن در می آید که هیچ خارج لازم ندارد که بان
میشود هر چند صفات بسیار در نفس الامر داشته باشد قوله ان یدل جزئه منه یعنی آنکه
مراد از جزء اعم از تحقیقی و تقدیری است و الا بیرون میرود از تعریف صیغه امر مثل
اضرب و فهم که عبارت است از مجموع ملفوظ و ضمیر مستتر و همچنین مراد از جزء غیر
مبتنی است و الا لازم می آید دخول فعل که از اقسام مفرد است در مرکب زیرا که
ماده دلالت بر حدث میکند و هیئت دلالت بر زمان قوله و المرکب قسم واحد یعنی بحسب
قسمت اولی که لفظ موضوع را مرکب و مفرد قسمت میکنند اگر نیز بحسب قسمت
ثانیه آن نیز چهار قسم است چنانکه مصنف قسمت کرده است چنانکه لفظ مفرد را بر سه معنی
قسم اطلاق میکنند چنانکه گاه میگویند این لفظ مفرد است یعنی مثنی و جمع تثنیه ربکر
نیست و گاه میگویند که مفرد است یعنی جمله نیست اما معنی مشهور نزد منطقیین
آنست که مصنف تعریف کرده است قوله کزید و عبد الله علما قید علم اشاره است بر آنکه
لفظ الله دلالت بر جزء علمی نمیکند اما بر جزء معنی غیر علمی میکند و لهذا عبد الله نظر بمعنی عبده
علمی مفرد است و نظر بمعنی غیر علمی مرکب قوله کالحیوان الناطق علما در اینجا قید علم
اشاره است بر آنکه جزء از جزء حیوان ناطق دلالت قصد نکردن باعتبار معنی علمی است
نیز باعتبار معنی غیر علمی است دیگر بدانکه غرض جمعی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را
در تعریف مثل مصنف و صاحب مطالع اینست که بیرون نرود مثل حیوان ناطق در حال
علمیت از مفرد زیرا که در حال علمیت بر آن صادق است که دلالت میکند جزء لفظش
بر جزء معنی موضوع له پس بر تقدیر عدم اعتبار اراده مبهم میشود از مفرد و داخل

میشود

میشود مرکب و حال آنکه مفرد است نظر بمعنی علمی باتفاق اهل منطق لیکن مخفی نیست که جزء
لفظ حیوان ناطق و امثال آن باعتبار وضع علمی دلالت بر جزء معنی خودش نمیکند بلکه
باعتبار وضع غیر علمی دلالت میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که باعتبار
آن وضع دلالت میکند جزءش بر جزء معنی مرکب است و نظر بوضعی که باعتبار آن وضع
دلالت نمیکند جزءش بر جزء معنی مفرد است تعریف تمام است و بدون قید اراده و لحاظ
دارد که منتقض میشود بواسطه ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده باشند و این طریق بهتر است
زیرا که الحمد قید اراده بحث کرده و اگر از اراده بالفعل خواسته شده لازم می آید که مرکبات
پیش از استعمال مرکب نباشد و اگر مراد اینست که بحیثیتی باشد که اراده توان کرد حیوان
ناطق در حال علمیت نیز صادق است بحیثیتی که از جزءش اراده جزء معنی میتوان کرد پس
ناچار است از قید دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف آنچه مذکور شد ثانیا که بهیچ
قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است والله اعلم قوله او انشاء الخ بدانکه انشا اگر موضوع
است از برای طلب پس اگر مشتق نباشد از چیزی که فعلش یا ترکش مطلوب است آنرا
استفهام میگویند مثل هل زید قائم و اگر مشتق باشد از آن چیز پس اگر دال است بر طلب فعل
بجهت بطریق استعلاء امر اگر دال است بر طلب ترک آن بطریق استعلا نهی و اگر دال است
نه بطریق استعلا بلکه بعنوان خضوع باعتبار علیا او را دعا میگویند و تایر التماس
میگویند خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک و اگر موضوع نیست از برای طلب آنرا تنبیه
میگویند مثل تمنی و ترجی و ندا و تعجب و غیر اینها و اهل عرف التماس را در جائی استعمال
میکنند که متضمن تواضع باشد قوله فلا یرد النقض بنحو جسق و جحی اما جسق بواسطه آنکه
موضوع نیست اگرچه بر وزن فعل است و اما جحی اگرچه موضوع است اما منصرف فیه
نیست بعضی صیغهای متعدده از آن استخراج نمیتوان کرد بخلاف ماضی و مضارع نمیتوانند
که بچهارده صیغه می آیند و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه از اینها مشتق است.

وازقید به هیئت بیرون میرود اسماء زمان مثل امس وغد ویوم زیرا که دلالت اینها مجموع ماده
وهیئة است بخلاف کلمه که ماده اش دخل ندارد در دلالت بر زمان از نصر انا مثلا چه دلالت
بر زمان ماضی میکند وزن مخصوص است قطع نظر از نون وصاد وراء ولهذا ضرب نیز
که یافت شده نیز دلالت میکند وهمچنین است سایر افعال قوله وان لم یستغل فی الدلالة
چون ظاهر شد از کلام مص در تعریف اسم که مراد از استقلال لفظ در دلالت آنست که
بدون ضم ضمیمه معنی از آن فهمیده شود پس مراد از عدم استقلال در تعریف
اداة این باشد که لفظ در دلالت کردن بر معنی وفهمیده شدن معنی از آن محتاج باشد
بضم ضمیمه مثل فی ومن والی وتنها اگر معنی از ایشان فهمیده نمیشود بخلاف وقتی که در تا
کلمات دیگر استعمال کنند مثلا بنکر بگویند دخلت فی الدار وسرت من البصرة الی الکوفه
که معنی ظرفیه از فی وابتدائیه از من وانتهائیه از الی فهمیده میشود چنانکه ظاهر است ودیگر
بدانکه تعریف اسم واداة بطریقی که مذکور است در کلام مص شامل اسم واداة جمیع
لغات است زیرا که اسم در هر لغتی که باشد مستقل است در دلالت واداة در هر لغتی غیر
مستقل است وحرفی نیست در دلالت میان آب وماء ونار وآتش وسایر مرادفات وهمچنین میان من
واز وفی ودر اما تعریف کلمه مخصوص است بلغت عرب وشامل زبان عجم نیست چنانچه
مص تصریح کرده است در سعدیه ومثال آورده بلفظ آمد وآید که هر دو یک وزن اند حال
آنکه یکی بر زمان ماضی میکند ویکی استقبال پس اگر دلالت بر زمان در کلمه عجمی بسبب ماهیة دلالت ۴
هیئتی که از یک زمان فهمیده شود پس تعریف هر سه بنحوی که شامل جمیع لغات باشد که
هیچ موسی قواعد منطق آنست اینست که لفظ مفرد اگر باعتبار معنی موضوع له
محکوم علیه ومحکوم به واقع میشود اسم است مثل زید در زید قائم که محکوم علیه واقع شود
زید محکوم به واگر محکوم به تنها واقع میشود کلمه است مثل ضرب در سایر افعال که در هر محکوم به کلام ۴
باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر است نزد عقل سلیم واگر نه محکوم علیه واقع شود ونه محکوم به

اداة

اداة است زیرا که معنی حرفی باعتبار عدم استقلال صلاحیت هیچیک از محکوم علیه ومحکوم به
ندارد در هر لغتی از لغات که باشد ودر این هنگام کسی را نمیرسد که بگوید ضرب در ضرب فعل
کلمه است وحال آنکه محکوم علیه واقع شده است وهمچنین فی در فی حرف اداة است وحال آنکه
شده محکوم علیه واقع شده پس منتقض شد تعریفات ثلث زیرا که در امثال این ترکیبات از مثل ضرب وفی
لفظ مراد است نه موضوع له وباین اعتبار هر دو اسم اند وحاصل معنی قضیتین اینست که لفظ
ضرب باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له فعل است ولفظ فی باعتبار دلالت کردن بر معنی
موضوع له حرف است پس این حال از ضرب وفی معنی موضوع له محکوم شده تا بحث وارد آید
قوله قال المص ان یتحد معناه یعنی اگر ملاحظه شود با معنی واحد اعتبار کرده شود نظر بآن زیرا که
مراد از متحد المعنی بودن لفظ مفرد در این مقام نه آنست که در واقع یک معنی داشته باشد والا
لازم می آید علم نبودن اعلام مشترکه مثل زید وعمر وبکر وخالد وامثال اینها که علم اند باتفاق
بلکه مراد ملحوظ بودن لفظ مفرد است نظر بمعنی واحد چه بنابر این میتوان بود که یک لفظ
از جهت اعتبار وی نظر به یکی از معانیش چه حد اخل در متحد المعنی باشد واز جهت اعتبار وی
نظر بمعانی متعدده اش با هم داخل در متکثر المعنی باشد پس اعلام مشترکه در تحت اعلام داخل
نمیشود وباین تقریر نیز دفع میشود بحثی که در این مقام محشی ایراد کرده که ما چنانچه خواهد
وشاید که در اختیار کرده مص اتحاد بر واحد با اولویت وحدت هم از جهت صیغه معنی
هم از جهت مختصر بر لفظ اشاره باشد با چه تحریر یافت چه اتحاد به معنی مذکور از اتحاد که
از باب افتعال است انسب است چنانکه ظاهر است بر ذوق سلیم والله یعلم قوله کالاسماء
الاشارة علی رای المص بدانکه وضع اسماء اشاره وموصولات وضمایر در مذهب
مص وجمعی را عقیده آنست که این اسماء موضوعند از برای مفهوم کلی هر چند که مستعمل
در جزئیات آن مفهوم میشود مثل هذا که اسمی است از اسماء اشاره موضوع است بمفهوم
این جا عبارت از برای مفهوم کلی مشار الیه مذکر است که ضمیر است موضوع است از برای مفهوم کلی

مخاطب مذکر از این حیثیت که مخاطب است لیکن استعمال نمیکنند اینها را مگر در جزئیات موضوع
له و همچنین باقی این اسماء و طایفه دیگر که پیشوای ایشان سید سند شریف است چنین میگویند
که وضع در این اسماء عام است اما موضوع له خاص یعنی که لفظ هذا مثلا موضوع است
از برای هر مشار الیه مذکر و انت هر مخاطب پس وضع عام است یعنی مخصوص نگردیده بیکی بودن که
نیست و موضوع له خاص است بواسطه انکه از برای هر یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی
و حق این مذهب است خواهد و همینا کلام حاصل بحث صحیح انست که از معنی در ان اتحد معناه
و انحست یا موضوع له حقیقی مراد است یا انچه لفظ را در این استعمال میکنند خواه موضوع له
حقیقی باشد و خواه مجازی بنا بر اول لازم می اید که حقیقت و مجاز داخل در متکثر المعنی باشد
زیرا که بعضی از ان معانی که لفظ مفرد بان اعتبار حقیقت و مجاز است موضوع له حقیقی نیست
و حال انکه مراد از معنی موضوع له حقیقت است و بنا بر ثانی مثل اشاره و ضمایر از متحد المعنی
بیرون میرود و داخل در متکثر المعنی میشود زیرا که معنی مستعمل فیه این اسماء متکثر است
پس قید وصفا که از برای بیرون رفتن اسماء اشاره و امثال انست ضمایر و موصولات کرده
لغو خواهد بود جواب این بحث انکه مراد سابق در متحد المعنی نحو پیدا شد چه گفته میشود
که مراد از مستعمل فیه معنی است و اسماء اشاره و امثال اینها اگر چه ملحوظ بودن مستعمل فیه
متعدد داخل در متکثر المعنی است پس قید در کار است تا این اسماء با این حالت از تعریف
علم بیرون روند و اگر کلام مصنف را بطریقی که گفته شد توجیه نکنند لازم می اید بر مصنف بلکه
بر هر کس که علم را از قسم متحد المعنی شمرده است علم نبودن اسمائی که علم است باتفاق
مثل زید و عمرو و بکر و غیر اینها بواسطه انکه هر یک از این لفظها از برای بسیاری از افراد
موضوع است پس متکثر المعنی باشند و هرگاه متحد المعنی نباشند علم نخواهد بود و التزام علم
نبودن مثل زید و عمرو محض مکابره است دیگر جواب میتوان گفت که مطلب از قول مصنف که
گفته است فمع تشخصه لفظا اخراج الفاضیست که موضوع له اینها کلی باشد مثل رجل و غیر
اینها با این طریق که ضمیر در تشخص و صفا راجع بلفظ مفرد باشد بغیر ضمیر معناه و

واستثناء

متشخص

متشخص بودن لفظ مفرد بحث وضع کما هر باشد از جزئی حقیقی بودن معنی ان بنا بر این معنی
عبارت اینست که اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد تا متشخص بودن ان لفظ مفرد
بحسب وضع علم است و چون مراد از متشخص بودن بحسب وضع جزئی بودن موضوع له
ان لفظ است پس حاصل کلام اینست که اگر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد ان احد را
علم میگویند در این هنگام اگر از معنا اعم از موضوع له حقیقی و غیر قید وصفا لغو نمیشود
بواسطه انکه مراد از اخراج اسماء اشاره نیست بلکه مراد از اخراج الفاظ مفرده است که
متحد المعنی باشد معانی انها و اما کلی باشد چنانکه گذشت و بعضی بتکلف گرد ان و چنین جواب
گفته اند که مراد از معناه در اول موضوع له حقیقی است پس لازم بدلالت از قید و صفا بواسطه
اخراج اسماء اشاره و امثال ان و مراد از ضمیری که در عبارت ان کثیر راجع بمعنی است اعم از موضوع
له حقیقی و غیر او تا انکه بطریق استخدام تا حقیقت و مجاز بیرون نرود از متکثر المعنی
و استخدام انست که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیر راجع بان لفظ معنی مجازی ان
لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد و چون دانسته شد که بنا بر جواب ثانی و ثالث
اگر بحث واقع میشود لیکن ان بحث دیگر که مذکور شد مندفع میشود پس مناسب جواب
اولست قوله ای یکون صدق هذه المفهوم بلا انکه علم تشکیک که عبارتست از اختلاف
صدق کلی بر افراد منقسم بچهار قسم کرده اند اولیت و اولویت و شدت و ضعف و از
بعد تنقض اولویت انست که صدق کلی بر بعضی افراد متقدم باشد بالعلیه بصدق
بعضی دیگر صادق اید مثل صدق وجود بر واجب الوجود و ممکن الوجود که اولا ان کلی بر بعضی
افراد صادق نیاید محال باشد که بر بعضی دیگر صادق اید که تا اولا بر واجب صدق نیاید
ممکن نمی تواند صادق اید زیرا که وجود واجب علت است از برای وجود ممکن و اما اگر صدق
بر بعضی افراد کلی بحسب زمان مقدم باشد مثل انسان بر زید که بحسب زمان مقدم است بر فرزند
از انشکیک باولیت نمیگویند که همچنین نیست که صدق انسان محال باشد بر فرزند بدون انکه

حقیقی شود

اولا بر پیر صادق آید لیکن این نقل رهست که وجود پیر مقدم هست بر وجود فرزند واو لیتر است
که ان کلی بر بعضی افراد ذاتی باشد و بر بعضی عرضی و بعضی گفته اند که اولیتر انست که کلی بر بعضی ا
فراد مقتضای ذات فرد باشد و در بعضی نباشد مثل وجود که بر واجب مقتضای ذات است
و در ممکن بسبب علت است واشدیت و اضعفیت انست که ظهور کلی بر بعضی افراد بیشتر باشد
از ظهور بعضی دیگر مثل سفیدی و سیاهی که در بعضی افراد بیشتر است و در بعضی دیگر کمتر و لهذا
میگویند که فرد سیاه تر است از زغال کسر و برف سفید تر است از ... و مراد از بیشتر و اقتضیت
در نفی دو مجیبی برد د به همین طریق است مثل یا که تفاوت این نیست که اشدیت و اضعفیت را در غیر مقدار میگویند و از
بد بیشتر و انقصیت را در مقدار میگویند چون دانسته شد معنی اقسام تشکیک اکنون بدانکه
تعریف صحیح آن برای اولیتر صادق می آید بر اقسام ثلثه دیگر لیس اولی و انسب تعریف است که عز بز
یافت که حاصل شود امتیاز هر یک از اقسام تشکیک قوله وعرض ان تفاوت با ولیتر او لویه
مثلا او بعضی در صدد حصر اقسام تشکیک نیست تا وارد آید ایراد که تشکیک منحصر درین دو
قسم نیست بلکه مقصود شارح ذکر مثال آن برای تشکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام نیست این نیست لازم است
ذکر حاصل کلام صحیح و میتواند بود که مقصود مراد او لیتر مجموع اقسام ثلثه غیر اولیتر باشد بغیر ...
دیگر برابر اولیتر قوله ابتداء او بوضع علیحده مراد از وضع علیحده ابتدائی انست که لفظ را
اول وضع کنند از برای معنی نه انکه موضوع باشد از برای معنی دیگر و بعد ازان استعمال در این
معنی مشهور شده باشد و در منقول مناسبت است با معنی اول اعتبار کرده الله و لهذا ...
که نقل شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی مناسب منقول نمیگویند بلکه مرتجل می نامند و ...
بعضی از این سبیل صاحب داخل در مشترک کرده اند و چنین گفته اند که چون با معنی اول
مناسبت ندارد گویا که موضوع بوضع ابتدائی است و مقصود بوضع علیحده انست که از برای هر یک
از معانی جدا گانه موضوع باشد نه انکه از برای همه معانی یک وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره ...
میر سید شریف پس مشترک لفظ مفرد است که موضوع باشد از برای معانی متعدده ابتداء بوضع
علیحده

علیحده و منقول لفظ مفرد است که موضوع باشد از برای معانی متعدده لیکن نه ابتداء بلکه بمناسبت
موضوع له اول قوله الغرض هیهنا بمعنی التجویز الخ چون غرض را گاه میگویند و تقدیر عقلی میخواهند
و گاه میگویند و تجویز عقلی میخواهند هیچ فرموده در اینجا بمعنی تجویز بواسطه انکه اگر بمعنی تقدیر
باشد بحث وارد می آید که تعریف کلی بر جزئی صادق است زیرا که تقدیر صادق صدق جزئی بر
کثیرین میتوان کرد مثلا اینکه بگویند که اگر زید صادق باشد بر کثیرین کلی است بخلاف وقتی که
بمعنی تجویز باشد زیرا که جزئی بر سبیل بداهت صادق بر کثیرین محال مثلا تشخص انرا مانع ...
احتمال کثیرین دارد بر سبیل بداهت قوله لمای لم یمتنع الخ مقصود از تعبیر بغیر ممتنع رفع بحث است
آکا امکان ع — از قسم و بحث این است که ازین امکان عام اراده است مناسب نیست زیرا که امکان عام شامل واجب و ممتنع
و ممکن با امکان خاص هر سه هست بواسطه انکه امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف است ...
ممکن است با امکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری نیست و ممکن خاص ممکن است با
امکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست و هم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست و هر گاه
امکان عام شامل ممتنع ... باشد هر اینه ذکرش در مقابل امتناع ذکر خواهد بود و در مقابل
خواص ع — خاص هم وذکر عام در مقابل خوب نیست بلکه ... جائی که در مقابل هم ذکر میشوند باید متباین
باشند واگر امکان خاص است معنی ندارد شمردن واجب الوجود را در تحت آن زیرا که واجب
مباین است با ممکن با امکان خاص و حاصل جواب این است که مراد از امکان هیچ یک ازین دو معنی
نیست بلکه مراد ازو سلب امتناع است چنانکه در عرف میگویند این چیز ممکن است
یعنی ممتنع نیست و شکی نیست که ما لا یمتنع شامل واجب الوجود و هم مقابل ممتنع است
پس درست باشد قول مصنف قوله بعنوان نقیض المتساویین ایضا متساویان ایه بدانکه این
دلیل که صحیح ذکر کرده بعبارة مختلف بیان میتوان کرد که واضح تر گردد و این که احد نقیضین یافت
شود یا نقیض خالی ازان نیست که عین ان نیز یافت شود یا یافت نشود بنا بر اول لازم می آید
ارتفاع نقیضین و بنا بر ثانی خالی ازین نیست که عین دیگر یافت شود بنا بر اول لازم می آید اجتماع

نقیضین و بنا بر ثانی لازم می‌آید رفع تساوی و حال آنکه عینین متساویند والله اعلم بالصواب
بدانکه نسبت میانه هر دو جزئی نیست مگر مباین و میانه جزئی و کلی یا مباین است یا عموم و خصوص
مطلق پس نسبت رابع یافت نمیشود با التمام کل میانه دو کلی و لهذا این نسبت را میانه دو کلی اعتبار
کرده‌اند قوله ای الاخص مذکور اعم من المعلوم الخ زیرا که مراد از اخص در اینجا انچیست که در تحت
کلی باشد خواه جزئی حقیقی باشد بدانکه نسبت میانه جزئی اضافی و کلی عموم من وجه است بواسطه
اینکه جزئی اضافی یافت میشود در ضمن جزئی حقیقی و کلی یافت میشود بدون جزئی اضافی در ضمن
مفهوماتی که اعم اند از همه مفهومات مثل شیء زیرا که هیچ مفهومی نیست که در تحت آن باشد
بلکه هر مفهومی یا اخص است از شیء یا مساوی است و با هم صادق می‌آید در مثل انسان و حیوان
و بعضی گفته‌اند همچنانکه جزئی باشد کلی اضافی نیز می‌باشد و کلی اضافی آنست که در تحت آن بعضی
دیگر باشد پس نسبت میانه کلی اضافی و کلی عموم و خصوص مطلق زیرا که اگر کلی اعم از انست که فرد
در تحتش باشد یا در اصل فرد نداشته باشد همچون لاشیء و نسبت میانه کلی اضافی و جزئی حقیقی
عموم من وجه است ماده افتراق از جانب جزئی اضافی حقیقی است و از جانب کلی اضافی باجزئی
مفهوم شیء و ماده انسان و حیوان نکلام بعضی مفهوم مشهور آنکه جزئی اضافی انست که در تحت
ماهیتی کلی باشد که آن ماهیت با اجزاء آن باشد با تمام حقیقتش و بنا بر این میانه جزئی اضافی و جزئی
حقیقی عموم من وجه است زیرا که واجب الوجود که در ماده واجب الوجود جزئی حقیقی صادق
است اما جزئی اضافی صادق نیست زیرا که ماهیت کلی ندارد والا لازم می‌آید که محتاج باشد الخ
زیرا که کلی که تشخص بهم نرساند موجود نمیشود و احتیاج نسبت به واجب الوجود محال است
پس درین هنگام همچنانکه جزئی اضافی یافت میشود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی نیز یافت
میشود بدون جزئی اضافی اما مشهور معنی اول است قوله ای المقول فی جواب
ما هو فلا یکون کلا کلیا الخ مراد از این تفسیر دفع بحثی است که وارد می‌آید بر ظا
هر تعریف نوع اضافی و بحث اینست که این تعریف بر صنف صادق است بواسطه

اینکه هرگاه او را با غیر جمع کنند و سؤال کنند مثل آنکه گویند الرومی والفرس ماهما حیوان در جواب
مقول خواهد شد که جنس است و همچنین صادق است بر جزئی حقیقی که بر او و بر غیر جنس مقول
میشود در جواب ماهو مثلا هرگاه سؤال کنند که الزید والفرس ماهو در جواب حیوان
مقول شود و حال آنکه نه صنف نوع اضافی است نه جزئی حقیقی و چون ماهیت را تفسیر کرده
بر مقول در جواب ماهو بحث مندفع گشت زیرا که مقول در جواب ماهو کلی باشد که ذاتی
مابحت خود است پس بقید کلیا جزئی حقیقی بیرون رفت صنف بیرون رفت قوله وفیه مناقشه
الخ مراد از مناقشه دلیل اول جنس نداشتن لفظه نمیکند چنانکه در حاشیه بعد از این
بتفسیر اشاره خواهد شد پس مثال نمیشود و چون بر مثال است از آن مناقشه کرد قوله وفیه
نظر فان یدل الخ بدانکه جزئی خارجی آنست که داخل در ماهیت شیء باشد و وجودش در خارج
متمیز و جدا باشد از وجود کل مثل علل نسبت و این جزئی محمول نمیشود بر کلی جزئی وی مبرد و ترددا
نیست که داخل در ماهیت شیء باشد ولیکن وجودش ممتاز نباشد از وجود کل در خارج بلکه
متحد باشد و ماهیة کلی در ذهن با آن منقسم شود مثل حیوان ناطق نسبت با انسان که ما
هیة انسان در ذهن تحلیل با این دو جزئی یابد و وجود شان در خارج متحد است با وجود ه
و این چنین جزئی محمول میشود بر کلی چنانکه میگویند انسان حیوان است و انسان ناطق است
و جنس و فصل از قسم این جز نیست بعد از این بدانکه اختلاف است میانه علما که آیا جنس و فصل
ماخوذ است از اجزاء خارجی یا نه بزعم بعضی که ماخوذ هستند میدانند که جزئی با جزئی خارجی نداشته
باشد جنس و فصل نخواهد داشت و بزعم آنکه ماخوذ نمیدانند میتواند بود که چیزی که در واقع
جزئی خارجی نداشته باشد و جنس و فصل که اجزاء ذهنی است داشته باشد پس بنا بر این
بود که لفظ جنس داشته باشد و هرگاه که جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده
نوع حقیقی نخواهد بود و جواب میتوان گفت که شاید مصنف را عقیده آن باشد که جنس و فصل
از اجزاء خارجی ماخوذ است و بنا بر عقیده خود کش لفظ را ماده افتراق نوع حقیقی را در ماده
اینست بحث صح و جواب آن آنکه هرگاه مراد الخ خارجی معنی مشهور نزد علما باشد همچنانکه مذکور شد.

اما اگر مراد ما اجزا خارجی اجزاء مقداری باشد یعنی ان اجزائی که از راه عرض وطول وعمق در شی فرض میتوان کرد مثل نصف وثلث وغیر اینها بحث درج قوی است بانکه کسی دعوای کند ونکوید ترا مسلم نبودن اجزاء مقداری مستلزم نبودن اجزاء خارجی باشد ونبودن اجزا خارجی لازم داشته باشد جنس وفصل را تامل قوله قال الاول خاصة النوع والثانی خاصة الجنس الا بانکه خاصة الجنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور منطقیین است وکاه خاصه جنس میکوینا وانا مری دا میخواهند مختص بجنس وخارج از حقیقت ان باشد اعم ازینکه داخل در حقیقت انواع ان باشد یا نه اول مثل فصل نسبت بجنس که مختص است بجنس وداخل در ماهیتش نیست اما داخل در حقیقت افراد ان جنس هست چنانکه ظاهر است از نسبت بحیوان وثانی مثال خاصه بمعنی مشهور وهمچنین است عرض عام ماهیت را میکویند واز ان افراد امری میخواهند که مخصوص نباشد بماهیت وخارج از ان باشد اعم ازینکه داخل در افراد ماهیت باشد یا نه وجنس عرض عام است باین معنی بسبب بفصول زیرا بفصول زیرا که مختص بفصول است ونه داخل در حقیقت اگرچه داخل در افراد فصل است مثل حیوان نسبت بناطق قوله لزم اتصاف الشی الواحد بالصفات المتضادة الجواب گفته اند که شی واحد اگر جزئی باشد اتصاف بصفات متضاده لست اما اگر کلی باشد محذوری ندارد زیرا که شی واحد باعتبار تحققش در ضمن فردی متصف باشد بصفتی وباعتبار تحققش در ضمن فرد دیگر متصف بضد ان صفت مثل انسان میباید که در ضمن زید متصف باشد بعلم ودر ضمن عمرو متصف باشد بجهل وهمچنین در ضمن زید در مکانی باشد ودر ضمن عمرو در مکان دیگر وحق اینست که کلی طبیعی در ضمن افراد موجود است والا لازم میاید که هیچ جزئی بالجزئی دیگر در خارج شریک نباشد ودر ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام حقیقت یا جزء حقیقت ودرین هنگام مشادکات منحصر خواهند بود در امور خارج از ذات وحال اینکه بالبدیهه میدانیم که بعضی با بعضی در حقیقت یا جزء حقیقت شریکند چنانکه معلوم است از حقیقت انها وهواها وافرادشها وحیوانات بیان ملازمت اینکه اگر امری داخل در ذات وحقیقت باشد البته ان امر در ضمن هر دو موجود خواهد بود پس ثابت است وجود کلی طبیعی ودلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار

در مکان

اما مقام

اما مقام کنجایش ندارد این زیاده ترو اگرچه ظاهر کلام مص نفی وجود کلی طبیعی است در ضمن فرد اما ممکن است که اشاره باشد بر سخن کسی که بکوید که کلی طبیعی در خارج موجود است ام نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن فرد واین مذهب خلاف بدیهی است ولهذا مص گفته باشد که حق اینست که وجود کلی طبیعی متحقق است در ضمن وجود فرد نه در بعضی وجود علیحده قطع نظر از وجود فرد ندارد بلکه موجود است در خارج بوجود فرد بر بانکه قائلین بوجود کلی طبیعی قائل نیستند که هر کلی طبیعی در خارج موجود است بلکه میکویند ان کلی طبیعی که ذاتی فرد باشد وافرادش در خارج موجود باشد وجود دارد در ضمن فردی پس کلی طبیعی ذاتی افراد باشد وافرادش در خارج موجود باشد ان کلی نیز در خارج موجود است اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی موجود باشد واگر ذاتی افراد باشد اما افرادش موجود خارجی نباشد نیز وجود در خارج نخواهد داشت قوله وفیه ابحاث لا یسعها المقام الخ یکی از ان بحثها اینست که منطق میبایست مشتمل قوانین که ان باشد ویکی از طرق کسب معرفت شی است بوجه ما زیرا که همچنانکه تصور شی کسبی می باشد ومحتاج است بمعرف تصور بوجه ما محتاج است بکسب خواه وجهی باشد که ممتاز سازد شی را از جمیع ما عدا خود وخواه بر وجهی باشد که ممتاز کرداند از بعض ما عدا پس تصور شی بر وجه اعم یا اخص هر کاه کسبی باشد کسب کرده میشود با اعم یا اخص پس باید که تعریف باعم یا اخص نیز از اقسام معرف باشد بعضی از طرق اکتساب خارج نباشد از منطق وانچه متاخرین گفته اند که معرف اخص باشد یعنی مفهوم اخص معتبر نباشد مثل حیوان ضاحک یا اعم ثانی اخص باشد اما اگر اخص باعتبار تصور بوجه در تعریف اخص ماخوذ باشد اخفا بودن اخص مسلم نیست چه ممکن است که معرفت اخص اخفی باشد از معرفت اعم اما معرفت بوجه ما اخص اظهر باشد از معرفت اعم مثلا معرفت انسان از راه کاتب بودن ما شی مستقیم القامه همچنین نیست که اخفا از معرفت حیوان باشد

معرفه اخص مطلق اخفی نیست از معرفه اعم بلکه در بعض مواد اخفی است چنانکه دانسته شد دیگر بدانکه بنا
بر طریقه متاخرین لازم می آید که تعریف بعرض عام و فصل قریب و خاصه نیز رسم باشد و نیز حد و حال
اینکه اقوی است از فصل قریب تنها که ناقص است و همچنین از خاصه تنها که رسم ناقص است دیگر لازم
می آید که مرکب از فصل قریب و خاصه نیز حد باشد و نیز رسم یا هر دو باشد زیرا که ایشان فصل قریب را
مناط حد بودن میدانند و خاصه مناط رسم بودن میدانند پس هر یک از مجموع فصل و خواصه
نیز حد خواهد بود و نیز رسم و با هم حد خواهد بود و هم رسم اما قدما اکثر اقسام تعریفات را ...
ننموده میگویند اگر تعریف ذاتی تنها باشد خواه ان ذاتی تمام حقیقت معرف باشد و خواه جنس
باشد و خواه فصل تنها باشد ان تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل باشد بر عرضی پس اگر ...
باشد بر فصل قریب ان تعریف نیز حد است و اگر مشتمل بر فصل قریب نیست رسم است
پس بطریقه ایشان مرکب از عرض عام و فصل یا مرکب از خاصه و فصل حد ناقص است و مرکب
از خاصه و عرض عام رسم ناقص است اما مرکب از فصل بعید و خاصه یا عرض عام که ان فصل
مساوی معرف باشد بمذهب ایشان هر دو رسم است مثل حساس ضاحک و حساس
مستقیم القامه در تعریف انسان قوله و ... چون در تعریف قضیه صدق و کذب
اخذ شده و حال انکه در تعریف صدق و کذب خبر که مرادف قضیه است ماخوذ است زیرا
که صدق مطابق بودن خبر است با واقع و کذب مطابق نبودن خبر است به واقع پس معرفه خبر
و قضیه موقوف است بر معرفه صدق و کذب و معرفه صدق و کذب موقوف است بمعرفه خبر
و قضیه و این دور است و جواب فرموده است که صدق و کذب معتبر نیست بلکه صدق
مطابق بودن با واقع و کذب مطابق نبودن با واقع است و بنا بر این منع بحث لیکن خالی
از تکلف نیست و اگر میگفت انچه در تعریف است صدق و کذب بدیهی بود و نیز میتوانست
جواب گفت که تصور بوجه ما کافی است صدق و کذب بدیهی است بواسطه انکه همه
کس میفهمد ... بلکه ... معنی صدق و کذب را بی تعلیم میفهمند و همچنین تصور ... ضعیف ... صبیان

بتعریف
خبر کافی است پس ماخوذ از احد هما در دیگری محتاج بتعریف نیست لهذا دوری لازم اید قوله
فاستعار للرابطه الغیر الزمانیه لفظ هو و هی اه باعتقاد شارح مطالع و تابعانش رابطه ...
نه ضمیر چنین میگویند که ان ضمایر که مجاور ند در میان مبتدا و خبر یعنی محکوم علیه و محکوم به
راجع است بمحکوم علیه و اصلا دلالت بر نسبت نمیکنند مثلا در زید هو حیوان راجع است
بزید پس انچه دلالت بر نسبت میکند هیئت زید هو حیوان است یعنی اعراب و قضیه ثلاثیه نزد
او است که طرفین ان معرب چنانچه در مثال مذکور است و ثنائیه است که طرفین ان مبنی باشد مثل هذا
سیبویه پس در این قضیه اعراب محلی رابطه است و این مذهب بقریب است بانکه بر تقدیر
که رابطه غیر زمانی ضمیر هو و امثال ان باشد بعضی قضایا هست که مستغنی است از رابطه مثل
قضیه مرکب از فعل و فاعل مثل اضرب زید رابطه نمی باشد و لهذا هم که ضمیر در فعل تقدیر نمی کنند
هر فاعل اسم ظاهر باشد قوله الرابطه الزمانیه فی لغة العرب هی الافعال الناقصه الا بحث
کرده اند که اگر افعال ناقصه رابطه باشند لازم می اید کذب عکس موجبه صادقه مثل ...
کان الشیب ... زیرا که خود ش حق است اما عکسش بنا بر چنین خواهد بود که بعض الشیب
کان شیخا و این کاذب است بخلاف موقعی که رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد که در این وقت
عکسش چنین است که بعض ما کان شیبا شیخ و این حق است جواب داده اند که لازم
نیست متحد بودن رابطه عکس بعینه و بصیغه با رابطه اصل بلکه ... کافیست بنا بر این
که عکس این قضیه که بعض ... شباب بکون شئ باشد ... مذکور شد و این قضیه حق باشد
پس کذب عکس موجبه جزئیه صادقه لازم نیاید قوله و سور السالبه الجزئیه الا فرق میان
لیس کل و ان دو تا این نیست که لیس کل دلالت میکند بر رفع ایجاب کلی مطابقی و سلب
جزئی التزاما زیرا که هرگاه موجبه کلیه نباشد البته سالبه جزئیه خواهد بود و فرق
میان لیس بعض و بعض لیس است که لیس بعض همچنانکه افاده سلب جزئی میکند گاه هست
که افاده سلب کلی هم نیز میکند و ان وقتی است که مراد از لیس بعض رفع موجبه جزئیه باشد

وشك نيست كه هر گاه موجبه جزئيه رفع شود البته سالبه كليه حق باشد مثلا وقتي بگويند
ليس بعض الانسان بحمار ازين معني فهم ميتوان كه بعض الانسان حمار حق نيست واين لازم دارد
سالبه كليه را بخلاف بعض ليس كه دلالت بر سلب جزئي ميكند وبس قوله القضايا المعتبرة في
العلوم هي المحصورات الخ بدانكه قضيه محصوره كه معتبر است در علوم كه بحث از آن در عقد
وضع وعقد حمل هر دو بطريق متعارف باشد نه غير متعارف وعقد وضع بطريق متعارف انست
كه حكم بر افراد شخصيه وصنف موضوع باشد مثل كل انسان حيوان يا بعض الانسان كاتب
اما اگر حكم بر افراد شخصيه بلكه بر افراد كليه باشد مثل حيوان نوع كه صدق قضيه است
بر اينكه مراد انواع كليه حيوان باشد انسان وفرس وغير اينها آن نيز متعارف است زيرا
كه عقد وضع در آن بطريق متعارف است پس همچنانكه كبري طبيعيه در مثل اين قياس كه زيد
انسان والانسان نوع منتج زيد نوع نيست زيرا كه زيد فرد شخصي است ودر كبري قياس
اول حكم طبيعيه است ودر ثاني حكم بر افراد كليه است وعقد حمل بطريق متعارف انست كه صدق
بر جزئي نيست بلكه صدق جزئي است بر بعض زيرا كه بعض نوع نفس ماهيه انسان است
نه فرد موجود انسان واحكامي كه مذكور ميشود از عكس ونقيض وغير ذلك از براي قضايا متعارف است
وازين تعريف وتخصيص مندفع ميشود چند شبه يكي آنكه در منطق مقرر است كه موجبه جزئيه
منعكس ميشود بموجبه جزئيه وحال اينكه بعض نوع انسان حق است وعكس يعني بعض الانسان
نوع حق نيست جواب اينكه اين قضيه از قضاياي غير متعارف است هم باعتبار عقد وضع وهم
باعتبار عقد حمل چنانكه مذكور است واحكام عكس مخصوص است بقضاياي متعارفه
ديگر اينكه لا شيء من الانسان بنوع صادق است وعكس كه لا شيء من النوع بانسان باشد كاذب
است جوابش اينكه لا شيء من الانسان وقتي كاذب است كه عقد حملش بطريق غير متعارف باشد
ودرين وقت عكس قضيه لا شيء من الانسان بنوع نيست تا كذبش منافي صدقش باشد بلكه در وقتي نه
كه عكس ان قضيه است كه عقد حملش بطريق متعارف باشد ودرين وقت صادق است بواسطه

اينكه

[illegible]

اينكه هيچ فردي از افراد كليه نوع فرد انسان نيست واين صادق است زيرا كه افراد انسان جزئي نيست
نه كلي اگر كسي گويد كه از راه عقد وضع نيست جواب ميتوان گفت كه بر تقدير يكه عقد وضع
لا شيء من النوع بانسان را بطريق متعارف اخذ كنند نيز حق است زيرا كه نوع فرد شخصي ندارد
وبا انسان باشد جواب گفته ميشود كه صدق وصف عنواني بر افراد در قضاياي معتبره بالفعل
است با بالامكان ونوع نه بالفعل بر افراد صادق است ونه بالامكان بلكه بالافراد كليه
صادق ميايد وديگر اينكه بعض النوع انسان ولا شيء من الانسان بنوع قياس است بترتيب
شكلي از اشكال اربعه وصغري وكبري آن هر دو صادق است وشرطها بطريق شكل اول
همه موجود است در اينجا وفعليه صغري وكليه كبري وحال اينكه نتيجه آن كه بعض النوع
ليس بنوع باشد كاذب است زيرا كه سلب شيء است از نفس جوابش اينست كه ميبايد
كه صغري وكبري اشكال اربعه از قضاياي متعارفه باشد وصغراي اين قياس از قضاياي
غير است متعارفه شبهه ديگر اينكه در هر دو مقسم وارد ميايد چنانكه گويي موضوع القسمة
في المنطق علم وكل علم شيء اما تصور واما تصديق واز اينجا لازم ميايد اقسام بنفس وغير
بواسطه اينكه مقسم اگر تصور باشد لازم ميايد كه منقسم شده باشد بخود باش وغير
كه تصور باشد وهمچنين گفته ميشود كه المنقسم في النحو كلمة وكل كلمة اما اسم واما فعل
او حرف نتيجه ميدهد كه مقسم در نحو يا اسم است يا فعل است يا حرف واين باطل است
زيرا كه انقسام شيء است بنفس خود وغير بواسطه اينكه هر كدام ازين مقسم باشند منقسم
خواهند شد بخود وغير خود واين دوتاي ديگر باشند جواب در همه اينست كه صغري اين قياس
عقد حملش متعارف نيست بواسطه اينكه علم مثلا در منطق نفس مقسم است پس قضيه
موضوع القسمة علم اين معني دارد كه مقسم نفس علم است نه فرد علم وشرط اشكال اربعه انست
كه اجزاي آنها از قضاياي متعارفه باشند همچنين كلمه در نحو نفس مقسم است يعني اينكه
فرد او نيست وسرش اينست كه هر گاه عقد حمل غير متعارف باشد علم از موضوع كبراي

نمیشود بموضوع صغری زیرا که در موضوع کبری حکم بر افراد کرده شده است وعلی هذا القیاس
در سایر منقسم های دیگر بدانکه لفظ کل وقتی در سور قضیه است که اشاره به هر فرد باشد اما
اگر اشاره بمجموع افراد باشد مثل کل انسان اکثر من الف باین معنی که مجموع انسان بیشتر است
از هزار سور قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان وکل انسان
من الف رجل عددا نتیجه میدهد اکثر از هزار مرد است عددا زیرا که وقتی این نتیجه میدهد
که کبرای آن محصوره باشد یعنی کل اشاره به هر فرد محصوره باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت
کند بموضوع صغری و در اینجا اشاره به هر فرد فرد نیست بلکه اشاره بمجموع افراد است
والا صادق نخواهد بود وهمچنین لفظ بعض وقتی سور قضیه است که اشاره باشد بفرد
موضوع مثل بعض الانسان کاتب اما اگر اشاره باشد در قضیه بجسد وجزء جزئی بعض الثمانیة
الازواج حلال علی الرجل بعض الثمانیة ازواج است نه بعض ما هو حلال علی الرجل
ثمانیة الازواج زیرا که بعض در این قضیه بمعنی جزء وخصیه است یعنی زنان اثنا
زوجه حلال است بر مرد پس موضوع است نه سور که اگر سور باشد معنی اینچنین میشود
که ثمانیه ازواج حلال است بر مرد واین کاذب است بواسطه آنکه ما صدق ثمانیه
الازواج هشت زن است واین حرام است وهمچنین ظاهر شد که عکس قضیه کل
الوتد فی الجدار کل الوتد است در جدار نه بعض جدار در وتد و عکس قضیه کل وتد
است فی الجدار که محصوره است آنست بعض ما هو فی الجدار وتد است واگر بگویی تو مثل قضیه
اکثر من الف رجل عددا که کل اشاره بمجموع است هرگاه محصوره نباشد لازم می آید
که منحصر نباشد قضیه در محصوره و مهمله وطبعیه وشخصیه زیرا که امثال این قضیه
همچنانکه محصوره نیست طبعیه نیز نیست بواسطه اینکه حکم بر فرد شده است نه بر
طبعیه وشخصیه هم نیست که موضوعش جزئی حقیقی نیست ومهمله نیز نیست زیرا که
مهمله در قوه جزئیه است واین موضوع را افراد نیست تا حکم بروی در قوه حکم بر بعض افراد
بود جزئیه بحصول بپیوندد در جواب گفته میشود که این نوع قضیه مهمله است زیرا که بر آن
مصادقست که حکم کرده شده است در آن در فرد وبیان کمیت افراد نشده است واز
اینکه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفی آنکه مهمله است منافات ندارد که در قوه جزئیه باشد

بواسطه

بواسطه اینکه این مفهوم فی نفسه قطع نظر از نفس الامر کرده ممتنع نیست فرض صدقش
بر کثیرین وهم این قدر کافیست از برای صدق موجبه جزئیه همچنانکه مفهوم واجب در نفس الامر
ممتنع است که بر چیزی صادق آید اما صادقست که نفس شریک الباری ممتنع وبعض اللا
شئ معدوم وحق اینست که هرگاه کل در قضیه اشاره باشد بمجموع وبعض اشاره بجسد وجزء
باشد بعضی از قضایای مهمله است مثل کل شئ اعظم جزئه وبعض الشئ اقل من کله وبعضی
شخصیه است واین وقتی است که موضوع جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا الرومی ابیض وبعض
هذا الرومی ابیض فتامل وچون مشخص شد محصورات عقد وضع وعقد حمل پس کل
انسان حیوان مثلا این معنی دارد که فردی از افراد انسان صادقست بر آن مفهوم حیوان
وکل صادقست بر کلی وجزئی ومتحقق است بان در وجود واگر در محمول قضیه در بیاورند مثل
بعض الحیوان لا کل الانسان این قضیه را قضیه منحرفه میگویند قوله وثبوت شئ لشئ فرع
ثبوت مثبت له بدانکه صدق قضیه موجبه در همه حال تقاضای موضوع باید
بالفعل نمیکند بلکه در قضیه خارجیه مقتضی وجود تحققه بالفعل موضوع است
ودر قضیه حقیقیه مقتضی وجود تقدیری موضوع است باین معنی که بر تقدیر
بر وجود محمول از برای او ثابت است قوله وعلی الثانی معدولة المحمول الخ بدانکه فرق
میان معدولة المحمول وسالبه محصله آنست که در معدولة المحمول مجموع حرف سلب
ومحمول از برای موضوع ثابت میشود ودر سالبه محمول از برای موضوع سلب میشود
مثلا زید کاتب این معنی دارد که زید کاتب است وزید لیس بکاتب این معنی دارد که
زید کاتب نیست ونسبت میان این دو قضیه عموم وخصوص مطلقست بواسطه
آنکه هر دو معدوله است محمولست مثلا زید لا کاتب صادقست وسالبه محصله
مثلا زید لیس بکاتب صادقست اما هر جا که سالبه محصله صادق باشد لازم نیست
که معدولة المحمول صادق باشد زیرا که زید هرگاه مثلا معدوم باشد صادق است
که کاتب نیست اما صادق نیست که لا کاتب است بواسطه آنکه قضیه موجبه موقوفست

بر وجود موضوع زیرا که وجود شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است دیگر بدانکه
متاخرین قضیه دیگر بهم رسانیده اند که سلب جزو محمول آن قضیه است و آنرا سالبة المحمول
میگویند و فرقی میان آن قضیه و معدولة المحمول و فرقی میان کرده اند که در سالبة المحمول
اول سلب کرده میشود محمول از موضوع و بعد از آن مجموع حرف سلب را محمول ثابت
میکنند از برای موضوع بخلاف معدولة المحمول که او سلب محمول نمیکنند بلکه حرف
سلب را جزو محمول ساخته اند از برای موضوع ثابت میکنند مثل زید لیس بکاتب
هرگاه معدوله باشد این معنی دارد که زید لا کاتب یعنی غیر کاتب است و هرگاه سالبة
المحمول باشد این معنی دارد که زید نیست کاتب و اعتقاد متاخرین آنست که
صدق سالبة المحمول اقتضای وجود موضوع نمیکند اما از بطلان نظر محققین مثل
علامه دوانی و غیره ثبوت شیء از برای شیء مطلقا اقتضای وجود موضوع
و صدقش موقوفست بر وجود موضوع خواه سلب جزو محمول باشد و خواه نبا باشد
شد پس بنابر مذهب متاخرین قضیه سالبة المحمول مساوی است با سالبه
بسیطه و اعم است از معدولة المحمول بنابر طریقه قدما و علامه دوانی سالبة المحمول
مساوی معدولة المحمول است و اخص است از سالبه محصله ... و فیه لا یصرح
بذلک قسیمی مطلقه بدانکه نسبت میان قضیه موجهه و قضیه مطلقه ...
مفهوم تنافی است زیرا که در مفهوم موجهه معتبر است و در مفهوم مطلقه ...
مطلقه عدم جهة معتبر است اما بحسب صدق و تحقق در غیر ممکنه عامه
و مطلقه عامه نسبت عموم و خصوص مطلق بواسطه اینکه هر قضیه موجهه
غیر ممکنه عامه که صادق باشد نسبة قضیه مطلقه نیز بان صادق است چه
هرجا که مطلقه عامه صادق باشد لازم نیست که یکی از آن موجهات صادق فی باشد
مثل کل انسان کاتب صادق است هیچ از آن شش قضیه موجهه که غیر ممکنه عامه
و مطلقه عامه است صادق نیست و نسبت میان مطلقه عامه بحسب تحقق

وصدق

و صدق تساویست بواسطه آنکه همچنانکه معنی مطلقه عامه علیه است صادق
نیست و نسبت میان مطلقه عامه حکم بفعلیت نسبت است بواسطه
آنکه لابد است در قضیه از حکم بوقوع نسبت است و حکم بوقوع نسبت
نیست مگر حکم بفعلیة نسبت است مثلا مقصود از زید انسان است و
انسان حیوانست و غیر اینها از قضایای مطلقه خاصه موجبه و خواه سالبه
نیست مگر حکم بوقوع نسبت همچنانکه ظاهر است و از اینجاست که گفته
اند مطلقه عامه را بر سبیل قضایای موجهه شمرده اند زیرا که معنی آن نیست
مگر معنی مطلقه و قضیه موجهه می باید که بغیر از فعلیه نسبت چیزی دیگر از آن
فهمیده شود و ممکنه عامه اعم است از قضیه مطلقه زیرا که در قضیه حکم بوقوع
نسبت شده است پس صدقش لازم دارد سلب ضرورة جانب مخالف را
و اما صدق ممکنه عامه لازم ندارد مطلقه را زیرا که سلب ضرورة از جانب
مخالف حکم لازم ندارد فعلیه حکم را مثل العنقا موجود فی الخارج بالامکان
عام صادق است بجوانکه عدم عنقا ضروری نیست اما العنقا الموجود فی الخارج
صادق نیست بواسطه آنکه عنقا موجود نیست بالفعل و در این قضیه حکم شده
است بفعلیه وجود عنقا از اینجاست که گفته اند در ممکنه حکم حقیقة بالفعل
اینست بلکه بالقوه حکم هست مثلا در زید کاتب بالامکان العام حقیقة
نه حکم بر ثبوت کتابت است از برای زید و نه حکم بسلب کتابت است از زید بلکه حکم
است بسلب ضروره از جانب مخالف این قضیه است اما بحیثیتی است که اگر با
الامکان از آن قضیه برداشته شود فعلیه نسبت فهمیده میشود پس حکم بالقوه است
فافهم ... و بسایط بدانکه نسبت میان قضیه ضروریه مطلقه و دائمه عموم و خصوص
مطلق است بواسطه آنکه همه جا ضرورة ما دام الذات باشد البته دوام ما دام الذات

هست بخلاف عکس زیراکه دوام مادام الذات لازم نیاید ضرورة مادام الذات
و همچنین اخص است ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه زیرا
که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع ضروریست مادام الذات
البته صادق است که ضروریست در وقت معین یا غیر معین صادق باشد لازم
نیست که ضرورت مادام الذات صادق باشد مثلا قمر منخسف بالضروره وقت
الحیلوله الارض یا قتا صادق است اما مادام الذات صادق نیست و نسبت
میانه ضروریه مطلقه و شروطه عامه عموم و خصوص من وجه است ماده
اجتماع هر دو کل انسان حیوان بالضروره زیراکه مادام الذات و مادام الوصف
هر دو صادق است و ماده افتراق ضروریه کل کاتب انسان بالضروره زیراکه ضرورة
بشرط وصف صادق نیست بواسطه آنکه کتابت شرط انسان بودن نیست و ماده
و ماده افتراق مشروطه کل کاتب متحرکة الاصابع بالضروره مادام کاتبا زیراکه مادام
الذات او کاتب متحرک الاصابع نیست و همچنین نسبت عموم من وجه است میان
ضروریه و عرفیه عامه و ماده اجتماع و افتراق همین مثالهای مذکوره میتواند بود
وقتی که بدل کنند ضروره وصفی را بدوام وصفی و برین طریق است نسبت میانه
دائمه مطلقه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و بهمین طریق است سه مثال ماده اجتماع
و افتراق میتوان یافت این نسبت در وقتی است که مراد از مشروطه عامه و عرفیه ضرورة
و دوام بشرط وصف باشد اما اگر ضرورة و دوام در وقت مراد باشد مشروطه
و ضروریه عموم و خصوص مطلق است و میانه عرفیه و دائمه عموم و خصوص من وجه است
زیراکه هر جا ضروریه هست البته ضرورة در وقت وصف هم هست اما عکسش
نیست زیراکه کل منخسف مظلم بطریقه مشروطه داوقات وصف صادق است
اما ضروریه صادق نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادق است در این مثال
و دائمه صادق نیست اما هر جا دائمه صادق است عرفیه عامه باین معنی صادق است

ونسبت

ونسبت میانه دائمه و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه عموم من وجه است ماده افتراق
دائمه کل فلک متحرک الاصابع زیراکه حرکت اصابع در هیچ وقتی ضروری نیست از برای
فلک و در این مقام سخن است که در خور فهم مبتدی نیست و ماده افتراق وقتیه
مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره وقت الحیلوله یا وقتا و ماده اجتماع کل انسان حیوان
و نسبت میانه وقتیتین مطلقتین با مشروطه عامه و عرفیه عامه نیز عموم من وجه است
ماده اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق عامتین کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره
یا بالدوام کاتبا زیراکه تحرک اصابع بشرط کتابت ضروری است اما در وقت کتابت
ضروری نیست و ماده افتراق وقتیتین مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره وقت الحیلوله
یا وقتا ما زیراکه قمر مادام که قمر است منخسف نیست پس عامتین صادق نیستند و ممکنه
اعم است مطلقا از همه این قضایا زیراکه در همه این قضایا اولا حکم بفعلیه نسبت
محمول از برای موضوع شده است و هرگاه حکم بفعلیه صادق باشد البته صادق
خواهد بود که خلاف آن نسبت ضروری نیست زیراکه خلاف آن نسبت
ضروری باشد فعلیه آن نسبت صادق نخواهد بود و سلب ضرورت
طرف مخالف امکان عام است مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان بالامکان
یعنی سلب حیوان از انسان ضروری اما هر کجا که ممکنه صادق باشد لازم نیست که
آن قضایا صادق باشد مثلا صادق است که العنقا موجود فی الخارج بالامکان
العام اما موجهات دیگر صادق نیست بواسطه اینکه صدق این قضایا لازم
دارد عنقا موجود باشد بالفعل در خارج و حال آنکه موجود نیست بخلاف
ممکنه که صدقش عبارت است از ضروری نبودن عدم عنقا ضروری نبودن عدم
لازم ندارد وجود بالفعل را بواسطه اینکه میتواند بود که عدم شیء ضروری نباشد
اما هرگز موجود و موجود نشود و مطلقه عامه از آن شش قضیه دیگر اعم است

مطلقتین

بواسطه انکه صدق انها لازم ندارد ضعلیه نسبت را ضعلیه نسبت لازم ندارد
هیچیک ازان قضایا را مثلا صادقست که کل انسان ساکن الاصابع بالفعل و هیچ
ازان موجهات سته دیگر صادق نیست تامل والله یعلم و نسبت میان مشروطه عامه
مه و عرفیه عامه عموم و خصوص مطلقست زیرا که هر جا که ضرورة مادام الوصف صادق
دوام مادام الوصف صادقست بخلاف عکس مثلا کل فلک متحرک بالدوام مادام فلک
صادقست اما بالضروره مادام فلکا صادق نیست و نسبة میان مشروطه عامه
و عرفیه خاصه عموم من وجه است ماده افتراق عرفیه خاصه مثل کل نائم مستیقظ مادام
مستیقظا لا دائما زیرا که دوام وصفی و لا دوام هست بضروره و ماده افتراق مشروطه کل
انسان حیوانست و ماده اجتماع کل کاتب متحرک الاصابع بالدوام لا دائما و میان
مشروطه خاصه و عرفیه عموم مطلق است ماده افتراق عرفیه خاصه مثل کل نائم مستیقظ
مادام مستیقظا لا دائما چنانکه گذشت و وقتیه مطلقه اخص است از منتشره
مطلقه زیرا که هر جا صادق باشد که نسبت محمول بموضوع ضروری است در وقت
معین البته صادق خواهد بود که ان نسبت ضروری است وقتا ما یعنی در وقتی
از اوقات اما لازم نیست که هر جا نسبت ضروری باشد در وقت غیر معین البته
ضروری باشد در وقت اگر گوئی که وقت غیر معین موجود نیست بلکه در ضمن وقتی
متعین متحقق خواهد شد پس لازم دارد ضرورة در وقت معین را جواب انکه مراد
از ضرورت در وقت معین انسنت که در قضیه بعینه توان کرد و هیچ
باشد که حکم بضرورة غیر معین توان کرد اما بضرورة در وقت معین
نتوان کرد مثلا میتوان گفت کل انسان متنفس بالضروره وقتا ما اما نمیتوان
گفت که در وقت معین زیرا که هر وقتی را که ما تعیین میکنیم ممکن است
که نفس در وقت قبل ازان وقت یا بعد ازان وقت ضروری باشد نه دران وقت

که ما تعیین

که ما تعیین کرده ایم در قضایای مرکبه ممکنه خاصه اعم است مطلقا ازان شش
قضیه دیگر بعد ازان وجودیه لاضروریه و بعد ازان وجودیه لا دائمه میان قضیتین
و خاصتین عموم من وجه است ماده اجتماع کل منخسف مظلم بالدوام یا بالضروره
مادام منخسفا لا دائما بواسطه اینکه دراین ماده محمول در وقت وصف ضروری است
زیرا که انخساف در وقت حیلوله ضروری است پس صادقست کل منخسف
مظلم بالضروره وقت الانخساف یا وقتا ما و ماده افتراق ظاهر است و منتشره
اعم است از وقتیه و قضیه ضروریه مطلقه مباینست با هر هفت مرکبه و نسبت
دائمه با ممکنه خاصه و وجودیه ضروریه عموم و خصوص من وجه است و مباین
است با ان پنج قضیه دیگر و بدانستن همین نمیتوان بیرون اورد و نسبت میان
مفردات دیگر با مرکبات قوله ستة عشر ثلثة فیها غیر صحیح ازین جدول استامفود
ضروب این چهار قید با ان هشت قضیه بدانکه لاضرورة وصفی بنا بر مشهور
ضروب درحین وصف است و بنا بر این منافات ندارد با مشروطه بشرط وصف
زیرا که میتوان که محمول ضروری باشد بشرط وصف اما در وقتی که ضروری
نباشد همچنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع که حرکت اصابع بشرط
وصف ضروری است اما در وقتی وصف ضروری نیست لیکن منا
فات ندارد با مشروطه مادام الوصف زیرا که دران حکم شده است
بضرورة در جمیع اوقات وصف و لاضرورة وصفی حکم است بسلب ضروره
وصف در حین

ومراد از لا دوام وصفی سلب دوام در حین وصف مثلاً کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره یا بالدوام را مقید بلاضروره وصفی سازند این معنی را دهد که نسبت تحرک اصابع دائمی نیست پس حقیقت حکم است بفعلیت خلاف ان نسبت در حین وصف دیگر بدانکه همچنانکه ضرورت را بمعنی ضرورت ذاتی استعمال میکنند همچنین بمعنی ضرورت ازلی استعمال میکنند ومراد از ضرورت ازلی حکم نسبت است از لا مثل الواجب عالم بالضروره ازلیه عالم در ازل ضروری است از برای واجب و نسبت میانه ضرورت ذاتی عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع الواجب موجود بالضروره که وجود هم نظر بذات واجب الوجود ضروری است وهم نسبت بذات واجب در ازل ضروری است وماده افتراق ضرورت ذاتی کل انسان حیوان بالضروره بواسطه اینکه نسبت حیوانیه بذات هر فرد انسان ضروری است اما ضروری نیست در ازل بواسطه آنکه انسان در ازل موجود نیستند تا حیوانیه از برای انها ضروری باشد از لی العقل موجود بالضروره ذاتیه زیرا که بمذهب حکما عقل قدیم است ووجودش ضروری است بواسطه آنکه انها میگویند که شئی تا واجب نشود وجودش از فاعل صادق نمیشود پس هر گاه عقل را خدا ایجاد ذکر کرده باشد در ازل وجودش نیز واجب گشته است بسبب خدا پس ضروریه ازلیه وجودش بسبب عقل صادق است اما ضرورت ذاتی صادق نیست بواسطه آنکه وجودش نظر بذات عقل ضروری نیست بلکه ممکن است هر چند در واقع بسبب علة موجودش که خداوند عالم باشد ضروری است و قضایا را همچنانکه مقید بلاضرورت ذاتی میسازند بلاضرورت ازلی مقید میسازند ایضاً وقد مر بیان ذلک فی معنی اللادوام واللاضروره حاشیه

در وقتی کتابت ضروری نیست و هر گاه مقید سازند بلادوام وصفی این معنی را دهد که نسبت الصابع

[illegible]	[illegible]	[illegible]	عامه صحیح مغب [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	صحیح [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] باطل	[illegible] باطل	باطل [illegible]
[illegible]	باطل	باطل	[illegible]
لا ضروره ذاتی	لا ضروره وصفی	لا دوام ذاتی	لا دوام وصفی

ومراد

اینچه گذشت اینست که لا دوام را هرگاه قید قضیه نمایند اینمعنی دارد که نسبت
در این قضیه دائمی نیست و دائمی نبودن نسبت لازم دارد فعلیه نسبت خلاف
پس لا دوام بمنزله مطلقه عامه است که مخالف کیفیت باشد بان قضیه که لا دوام
قید ان است مثلا کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل را که مقید بلا دوام می
سازند از لا دوام فهمیده میشود که نسبت در این قضیه یعنی ثبوت تحرک از برای
افراد کاتب دائمی نیست و دائمی نبودن ثبوت تحرک الاصابع لا دوام دارد فعلیه
سلب تحرک الاصابع را و اگر سالبه این قضیه را مقید سازند بلا دوام لا دوام
بمنزله مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم دارد فعلیه ایجاب
و لا ضرورت را وقتی که مقید قضیه سازند اینمعنی دارد که نسبت در این قضیه
ضروری نیست و ضروری نبودن نسبت امکان مخالف ان نسبت است زیرا که
امکان نسبت عبارت است از سلب ضرورت خلافش مثلا کاتب متحرک الاصابع
را که مقید بلا ضرورت سازند اینمعنی دارد که ثبوت تحرک ضروری نیست و ضروری
نبودن ثبوت تحرک امکان ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس
لا ضرورة اشاره است بممکنه خاصه که مخالف است در کیفیت بان قضیه که
بلا ضروره و لهذا معنی لا ضروره وقتی که قید کل کاتب متحرک الاصابع باشد با معنی
لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع یکی است بواسطه اینکه هر دو این معنی دارد
که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله اعلم قوله اللزومیة الموجبة ما حکم
هر در موجبه متصله لزومیه حکم کرده نمیشود که اتصال میان دو نسبت بوا
سطه علاقه است پس در سالبه اش حکم بسلب این اتصال است یعنی اتصال
بسبب علاقه میان این دو نسبت نیست و از اینجا ظاهر شد که صدق سالبه
لزومیه گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مطلقا لیس کلما کانت الشمس

طالعة

طالعة فالليل موجود و گاه باین اعتبار اتصال هست اما بدون علاقه مثل لیس
کلما کان الانسان ناطقا و کان الحمار ناهقا پس سالبه لزومیه جمع میشود
با موجبه اتفاقیه همچنانکه در این مثال و مراد از اتصال نسبتین صدق نسبتین
است باهم و چون در قضیه اتفاقیه حکم است باتصال بی علاقه باینمعنی که اتصال
میان نسبتین هست اما بدون علاقه در سالبه اش حکم خواهد شد بسلب اتصال
بی علاقه و صدق سلب اتصال بی علاقه باین اعتبار است که اتصال نیست مثل
کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس جابا و گاه باین اعتبار است که اتصال بی علاقه
نیست بلکه اتصال با علاقه است مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود که بطریق اتفاقیه حق است زیرا که اتصال بی علاقه نیست بلکه اتصال
با علاقه است پس موجبه لزومیه با سالبه اتفاقیه جمع میشود و از اینجا ظاهر
شد که نسبت میانه موجبه لزومیه و موجبه اتفاقیه تباین است زیرا که در یکی
معتبر است که حکم شده باشد در ان باتصال بسبب علاقه و در دیگری معتبر
که حکم شده باشد باتصال بی علاقه در صدق باهم جمع نمیشوند بلکه هر جا
احدهما صادق است دیگری کاذب است مثلا در قضیه کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود و اگر حکم باتصال با علاقه میکنند کاذبست
اما نسبت میانه سالبتین متصله لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص من
وجه است ماده اجتماع جائیست که در اصل اتصال نباشد مثل کلما
کان الانسان ناطقا کان الفرس جابا و ماده افتراق سالبه لزومیه موجبه
اتفاقیه است مثل کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا که در اینجا سالبه
لزومیه حق است زیرا که صادق است که این اتصال بسبب علاقه نیست
و ماده افتراق سالبه اتفاقیه موجبه لزومیه دیگر صدق قضیه شرطیه

لازم ندارد و صدق مقدم و تالی را بلکه گاه هست که مقدم و تالی هر دو کاذب است و قضیه صادق است مثل کلما کان زید حجرا کان جمادا اما نمیتواند بود که مقدم صادق باشد و تالی کاذب زیرا که اگر صادق کاذب لازم اید کاذب صادق خواهد بود زیرا که جا ملزوم کاذب است البته لازم کاذب است و اگر در شرطیه متصله حکم باتصال کنند یا سلب اتصال اما نه خلاف منظور باشد و نه عدم خلاف ان قضیه را متصله مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقة علاقه بودن چون نسبت است بحیثیتی که عقلا از ملاحظه ان دو نسبت جزم بهم رسد که ممتنع است جدا شدن انها از یکدیگر در نفس الامر خواه بی تامل جزم حاصل شود خواه بعد از فکر و تامل و امتناع جدا شدن گاه باعتبار اینست که احدهما علة دیگری است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما النهار موجود فالشمس طالعة و گاه اینست که هر دو معلول یک علت اند مثل کلما کانت النهار موجود فالعالم مضیٔ که این هر دو معلول طلوع شمس اند
قوله فالمنفصلة الحقیقیة حکم الا موجبه منفصله حقیقیه وقتی صادق است که تنافی در صدق و کذب هر دو باشد و صدق سالبه اش که حکم بسلب تنافی در صدق و کذب است گاه باین اعتبار است که در اصل منافی نیست مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و گاه باین اعتبار است که تنافی در صدق تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون زید فی البحر و لا یغرق بواسطه انکه در این دو قضیه صادق است که تنافی در صدق و کذب هر دو نیست و معنی سالبه منفصله حقیقیه نیست مگر سالبه سلب تنافی در صدق و کذب پس ظاهر شد که نسبت میانه هر یک از موجبه مانعة الجمع بمعنی اخص و مانعة الخلو بمعنی اخص با منفصله

باعتبار ع

هذا الشیٔ حجر او شجر و گاه باین اعتبار است که تنافی در کذب تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون ع

حقیقیه

حقیقیه تباین است اما میانه سالبه ان دو تا با سالبه منفصله حقیقیه تا موجبه ان دو تا جمع میشود سالبه ان دو تا موجبه منفصله حقیقیه نیز جمع میشود زیرا که سلب تنافی در ان تنها صادق است در وقتی که تنافی در صدق و کذب هر دو باشد همچنین سلب تنافی در کذب فقط پس ماده اجتماع هر سه سالبه که تنافی در اصل نباشد و ماده افتراق سالبه منفصله از سالبه مانعة الجمع موجبه مانعة الجمع است و از سالبه مانعة الخلو و ماده افتراق مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است و نسبت میانه سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو نیز عموم من وجه است ماده اجتماع انچه مذکور شد و ماده افتراق هر کل موجبه دیگر زیرا که در موجبه مانعة الجمع حق است دیگر بدانکه وجه تسمیه ان قضایا باعتبار موجبه اینها ست مثلا چون در موجبه متصله لزومیه حکم باتصال با علاقه است انرا متصله لزومیه نام کرده اند اگر چه سالبه اش حکم بسلب اتصال است و چون در موجبه منفصله حقیقیه حکم بتنافی در صدق و کذب است منفصله حقیقیه میگویند زیرا که انفصال حقیقی همین است اگر چه سالبه اش حکم بسلب تنافی است و علی هذا القیاس مانعة الجمع و مانعة الخلو را اتفاقیه قوله الثانی مانعة الجمع بمعنی الاعم و مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد یکی مانعة الجمع بمعنی اخص دیگر منفصله حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی اعم عبارت است از حکم بتنافی در صدق خواه تنافی در کذب هم باشد یا نباشد پس اگر تنافی در کذب نیز باشد متحقق خواهد بود در منفصله حقیقیه و اگر تنافی در کذب نباشد متحقق میشود در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص همچنین مانعة الخلو بمعنی اعم دو فرد

تا است ع

یکی منفصله حقیقیه و دیگری مانعة الخلو بمعنی اخص بهمان وجه که مذکور شد
دیگری مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر بدانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه و اتفاقیه متصله
تباین است میانه سالبتین انها عموم من وجه است ~~ماده اجتماع~~ جلائی همچنین
میانه موجبه منفصله عنادیه موجبه منفصله اتفاقیه تباین است و میانه سا
لبتین انها عموم من وجه است ماده اجتماع جلائی که در اصل تنافی نباشد مثل
البته اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و ماده افتراق
هریک موجبه دیگر مثلا اما زوجا او فردا صادق است سالبه اتفاقیه
زیرا که حق است که تنافی بحسب اتفاق و خصوص و ماده نیست بلکه بواسطه
ذات جزئین است و در مثل اما ان یکون الانسان ناطقا و لا یکون الحمار
ناهقا سالبه عنادیه حق است بواسطه اینکه صادق است که تنافی بحسب
ذات جزئین نیست بلکه اتفاقیست قوله و لا ینعقد الطبیعیه ههنا وجه
منعقد نشدن قضیه طبعیه شرطیه اینست که شرطیه انقسامش بمحصوره
و مهمله و شخصیه باعتبار اوقات وجود مقدم و اوضاع مقدم است
باین طریق که اگر حکم بحسب جمیع اوقات وجودیا و جمیع اوضاع متکثره الا
جماع با مقدم است ان را شرطیه کلیه میگویند مثل کلما کان زید انسانا
کان ناطقا یعنی در هر وقتی از اوقات که زید انسان باشد و بهر وضعی
که بوده باشد از قیام و قعود و کتابت و علم و غیر اینها از اوضاعی که ممکن
است با زید یافت شود البته زید ناطق است و اگر در وقت معین
حکم شود ان را شخصیه میگویند و بهمین طریق است مهمله جزئیه
و بنا بر این طبعیه در شرطیه وقتی بهم رسد که حکم در ان بحسب طبیعه اوقات
و اوضاع باشد و شکی نیست که حکم بحسب طبیعه اوقات و اوضاع مفهوم

محصل

محصل معقولی ندارد و لهذا طبیعیه در شرطیه منعقد نمیشود قوله فالا
قسام ستة مثال الحملیه و متصله کلما کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما
لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا مثال الحملیه و منفصله کلما کان
هذا الشیء عددا فدائما اما ان یکون زوجا و یکون فردا مثال متصله و منفصله
اذا کان کلما کان العدد زوجا کان او منقسما بمتساویین او فردا قوله خرج بهذ
القید الاختلاف الواقع بین موجبه الخ و همچنین بیرون رفت مرود اب
تناقض بحیث لذاته مثل زید انسان و زید لیس بناطق بواسطه اینکه اگرچه
صدق هریک کذب دیگری و از کذب هریک صدق دیگری لازم می اید
اندات اختلاف لازم نیامده بلکه از این حیثیت که ناطق مساوی
انسان است و سلبش در قوه سلب انسان است لازم می اید قوله تناقض
هشت الخ یعنی که موضوع یکی نباشد تناقض اختلاف بحسب موضوع مثل
زید کاتب و زید لیس بشاعر و اختلاف مکانی مثل زید جالس فی البیت
و زید لیس بجالس فی السوق و اختلاف زمانی مثل قائم فی اللیل و زید
لیس بنائم فی النهار و اختلاف شرطی مثل زید متحرک الاصابع بشرط الکتابت
و زید لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابت و اختلاف بحسب اضافه
مثل زید اب و زید لیس باب یعنی که زید پدر خالد است و پدر عمر نیست
پس در یکی باعتبار اضافه اش بخالد و دیگری باعتبار اضافه اش بعمر
و اختلاف جزء و کل مثل الزنجی لیس بابیض و الزنجی ابیض که مراد در اول
کل زنجی است و در ثانی بعض زنجی مثل دندانش و اختلاف قوه و فعل
مثل زید کاتب بالقوه و زید لیس بکاتب بالفعل و شکی نیست که
تا یکی از این اختلافات تناقض نیست و بعد از ان حال ان امور هشت

دره

کاذب و اختلاف و شکی نیست در ایجاب و سلب و اختلاف در جهت و همچنین اختلاف
در کمیت اگر قضیه محصوره باشد متحقق میشود در تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت
و فی هذا المکان و زید لیس بکاتب فی هذه الوقت و فی هذا المکان و ظاهر شد از شرط
اختلاف و کیفیت و کم که نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است و نقیض سالبه کلیه
موجبه جزئیه است و در این مقام بحثی وارد میاید باین طریق که هرگاه فرض کنیم که در خانه
یا شهری مثلا جمعی باشند که ما را علم بهم رسد که یکی ازان جمله کافر است و باقی مسلمانان اما
بخصوص معلوم نباشد کافر که است در این صادق است که لا شئ من الساکن فی
هذا البلد بمتیقن الکفر زیرا که هر یک احتمال قوی دارند که کافر نباشند پس
یقین بکفر از برای ما حاصل نیست و همچنین صادق است که بعض الساکن فی هذا البلد
متیقن الکفر زیرا که فرض اینست که کفر یکی نزد ما معلوم است پس لازم میاید اجتماع
نقیضین و جواب ازین شبهه چنین گفته میشود که نقیض قضیه یکی که [illegible]
که در این دو قضیه حقیقة اتحاد موضوع نیست بهم زیرا که شرط موضوع این دو قضیه
یکی نیستان برای انکه در یکی از موضوع هر یک [illegible] است از این حیثیت که منضود با
بخصوصه زیرا که هر یک یکی را که عقل مخصوص ملاحظه میکند حکم جزم بکفر شان
نمیکند پس سبب عدم یقین بکفر انها در این قضیه مشروط است بملاحظه انها
بخصوص و حاصل معنی معنی این قضیه است که هیچیک از انها بشرط اینکه [illegible] با
متیقن الکفر نیست و در قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط اینکه بخصوص منضود نباشد
بلکه عقل ان را غیر معین اعتبار کند زیرا که یقین بکفر یکی از انها از این حیثیت که غیر معین
است حاصل نمیشود پس اتصاف بمتیقن الکفر بعض مشروط است بعدم معین بودن
که اگر گوئی که موضوع در هر موجبه جزئیه غیر معین است و بنا برین لازم میاید
که هیچ موجبه جزئیه نقیض سالبه کلیه نباشد جواب گفته میشود که غیر معین بودن
موضوع در موجبه جزئیه باین وجه است که در عقد وضع فرد معین بخصوص
منضود نیست نه شرط اتصاف بمحمول غیر معین بودن است مثلا در بعض الکاتب
کاذب

کاذب اگرچه بعض غیر معین است باین اعتبار که موضوع این قضیه است اما چنین
نیست که اتصاف بکاتب باشد مشروط بغیر معین بودن ان بعض بلکه اتصاف بکاتب از برای
فرد معین حاصل است از برای فرد غیر معین از این حیثیت که غیر معین است وجود
ندارد چه جای صفت کتابت بخلاف قضیه مذکوره که اتصاف بمحمول که متیقن
الکفر است موقوف است بغیر معین بودن یکی از انها و سلب محمول مشروط است
بمعین انها و منضود بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله فنسبتا الجنسیة الممکنة
الی المشروط العامة لمبینة الممکنة العامة الخ بدانکه مشروطه عامه بشرط وصف اعتبار
کنند جنسیه ممکنه معنی سلب ضرورة در حین وصف نقیض ان نمیشود زیرا که
که میتواند بود که چیزی بشرط وصف ضروری باشد اما در حین وصف ضروری
نباشد مثل حرکت اصابع در وقت کتابت بلکه نقیض مشروطه عامه مادام
الوصف میشود و چون مشروطه بشرط وصف مشهورتر است از مادام الوصف
پس صواب انست که جنسیه ممکنه بدو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضرورة
بشرط وصف یا نقیض مشروطه بشرط وصف باشد و دیگری سلب
ضرورة در حین وصف یا نقیض مشروطه مادام الوصف باشد قوله اذ لا
یتعلق بذلک غرض فی ما سیاتی اه مخفی نیست تا خشی این نکته غرض
متعلق نبودن نقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه در مباحث
قیاس و عکس پس بایستی که این دو قضیه در قضایای معتبره بشمارند
زیرا که قضایای معتبره نشمارند زیرا که قضایای معتبره را واجب است
میانه نقیض و عکس کردن تا در دلایل ان قضایا را توان بکار برد و همچنین
بنا برین نکته بایستی که مصنف بیان عکس مرکبات این دو قضیه را نکند
و حال انکه عکس وقتیه و منتشره را بیان خواهد کرد بعد از این و ممکن است
که چنین گفته شود نکته که چون نقیض ضروریه و مشروطه را بیان کرد

فهمیده شد که هر جا حکم بضرورة بوده باشد نقیض را سلب ضرورة اعتبار
باید کرد پس باین توجیه ذهن منتقل میشود که نقیض وقتیه مطلقه امکان
در وقت معین است و نقیض منتشره مطلقه امکان در جمیع اوقات است
مثل نقیض کل قمر منخسف بالضروره وقت الحیلوله الارض لیس بعض القمر
منخسف بالامکان وقت الحیلوله الارض است و نقیض کل انسان متنفس بالضروره
وقتا ما بعض الانسان لیس بمتنفس بالامکان فی شیء من الاوقات
است بنابر این مصنف بظهور واگذاشت است ذکر نقیض این دو قضیه را
قوله اما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین بدانکه مرکب وقتی موجود میشود که همه
اجزایش موجود شود پس خواه همه اجزای مرکب معدوم شود لازم دارد معدوم
شدن مرکب را لهذا گفته اند که رفع مرکب برفع احد اجزاء است دون دیگری لا علی
التعیین بر سبیل مانعة الخلو زیرا که میتوان گفت که رفع بخصوص رفع یکی است
دون دیگری والا منافیست که از معدوم شدن دیگری بر طرف نشود و حال آنکه
شدن هر یک مستلزم رفع مرکب است و نشاید گفت که برفع هر دو است
والا باید که از رفع یکی بر طرف نشود پس احد اجزاء است لا علی التعیین بسبیل
مانعة الخلو باین معنی که گاه رفع همه اجزاء بر طرف میشود و گاه برفع یکی از اجزاء و گاه
هیچیک از اجزاء معدوم نشود مرکب معدوم نمیشود مثلا سکنجبین گاه
باعتبار نبودن عسل معدوم است و گاه باعتبار نبودن سرکه و گاه باعتبار
نبودن عسل و سرکه هر دو قوله قضیه منفصله مانعة الخلو الخ بحث کرده اند
که در تناقض اختلاف در کیفیت شرط شده و حال آنکه نقیض قضایای
موجبه مرکبه کلیه مختلف نیست با اصل در کیفیت زیرا که موجبه
مانعة الخلو نیست که مقدمش نقیض جزء اول اصل است و تالیش نقیض
جزء ثانی اصل است جواب داده اند که مراد نقیض در این مقام لازم
نقیض است

نقیض است و چون منفصله مرکب از نقیضین جزئین لازم دارد رفع مرکب را
لهذا اطلاق نقیض بیان کرده اند قوله قضیه حملیه مرددة المحمول الا بد آنکه حکم
دو چیز را بعنوان تردید نسبت بموضوع واحد بدهند اگر ادوات انفصال
مؤخر است از موضوع مثل العدد اما زوج او فرد آن قضیه حملیه شبیه بمنفصله
بمنفصله کرده اند علما منطق و اگر ادوات انفصال مقدم است بر موضوع
مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا آن قضیه را منفصله شبیه بحملیه
اعتبار کرده اند و مثل بحثی که در مرکبه کلیه مذکور شد بر اینجا وارد است زیرا
که نقیض موجبه جزئیه واقع گشت است و جوابش همان طریق است که پیشتر گذشت
شت قوله کذلک یطلق علی قضیه الحاصل من التبدیل اگر چه مقصود در منطق
عکس بمعنی ثانی است متعارف شده است که تعریف میکنند عکس بمعنی مصدری
را تا فهمیده شود قضیه حاصله از آنست که مقصود است و جهتش آنست که بنا
بر این هم معنی اصلی هم عکس فهمیده میشود و هم اصطلاحی و هم مناسبت میانه
معنی اصلی با معانی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی مجازی کنند زیرا اگر
چنین بگویند که قضیه است که حاصل است از تبدیل طرفین مشخص
نمیشود که عکس در اصل چه معنی دارد و اگر بجای لفظ تبدیل عکس بیاورند
محتاج خواهند بود بتعبیر عکس تا بعد از آن هم معنی اصل و هم معنی مجازی
فهمیده شود پس هم اختصار در کلام بهم رسد باعتبار تعریف معنی اصلی
و هم فهمیده میشود التزاما یعنی مجازا که مقصود است با مناسبت معنی
اصلی و مجازی قوله لا انه بحسب صدقها فی الواقع زیرا که گاه هست
که هر دو کاذب اند مثل کل انسان حجر و بعض الحجر انسان و بقایای کذب را
باعتبار نکرده اند از برای آنکه گاه کاذب است مثل کل انسان حیوان و

الانسان حیوان بل انکه مراد از عکس نه هر قضیه است که حاصل میشود از تبدیل
قضیه دیگر با بقای صدق و کیف لهذا موجبه جزئیه عکس موجبه کلیه و جزئیه
گرفته اند با آنکه در بعض مواد موجبه کلیه هم صادق است مثل کل ناطق انسان که
در عکس کل انسان ناطق حق است و کل انسان حیوان که در عکس بعض الحیوان
انسان حق است و همچنین سالبه جزئیه در بعض مواد عکس دارد مثل بعض
الحجر لیس بانسان در عکس بعض الانسان لیس بحجر نیز ممکنه عامه با عکس
همه قضایا حق است و حال آنکه از اعکس ان قضایا انکر فته اند بلکه از عکس اخص
قضایا انی است که حاصل میشود از تبدیل طرفین قضیه با بقای صدق و کیف بتحقیق
که لازم الصدق باشد در جمیع مواد لکن چون بتفصیل بیان عکس هر یک از قضایا
مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که اعم است از معرف **قوله** بیان لکن
السلب قول مص مرکب است از دو مدعا یکی آنکه موجبه کلیه منعکس نمیشود بموجبه
کلیه و دیگر آنکه موجبه جزئیه منعکس میشود و قول مص یعنی الجواز عموم المحمول
دلیل منعکس نشدن موجبه کلیه بموجبه کلیه است و صح چون منعکس شدن
بموجبه جزئیه را در کلام مص بنافیه است حکم کرده است تا مستلزم حکم ضروری
باشد از قبیل مص میتوان گفت که و الا لزم سلب الشئ عن نفسه هم دلیل انعکاس
سالبه کلیه و هم دلیل انعکاس موجبه است که مص بجهت اختصار در یکی
ذکر کرده است و هیچ تفاوتی نیست در سلب شئ از نفس لازم امدن در مبالغه
کلیه و موجبه مثلا میگوئیم اگر کل انسان حیوان حق باشد و بعض الحیوان
انسان در عکس حق نباشد نقیض اش که لا شئ من الحیوان بانسان باشد
خواهد بود و هر گاه که با اصل ضم میکنیم سلب شئ از نفس لازم می آید
چنانچه اگر عکس بعض الحیوان بعض الانسان حیوان صادق نباشد نقیض اش
که لا شئ

که لا شئ من الانسان بحیوان باشد خواهد و این نیز چون با اصل ضم شود
لازم اید سلب شئ از نفس و در کتب منطق نیز باهمین طریق نیز بیان کرده اند
انعکاس موجبه را **قوله** و قس علیه الحال فی الشرطیات مراد شرطیه متصله است
زیرا که اختلاف عکس را در منفصله نکرده اند بواسطه انکه در منفصله حکم
بتنافی دو قضیه پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم نمیشود چیزی که غیر معنی اصل
باشد مثلا در میانه اما ان یکون زوجا او فردا و اما ان یکون العدد فردا
او زوجا بحسب مفهوم هیچ تفاوتی نیست بخلاف متصله که تبادر از او
لزوم مقدم است و لازمیه تالی پس انچه در اصل ملزوم است
در عکس لازم است و بر عکس و از این جهة است که گاه اصل موجبه کلی است
اما عکس کلی نمیتواند بود و همچنین گاه سالبه جزئیه اصل صادق است و عکس
کاذب مثل قد لا یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا که عکسش صادق نیست
و بیان انعکاس موجبه بطریق صح در شرطیه باین طریق است که هر گاه حکم
کرده شود که تالی متحقق است بنا بر جمیع تقادیر مقدم یا بنا بر بعض تقادیر
مقدم پس در بعض اوقات جمیع خواهند بود مقدم با تالی هر دو البته
هر گاه صادق باشد کلما کان هذا الشئ انسانا کان حیوانا زیرا که حکم شده است
در اصل قضیه اقلا باجتماع حیوان با انسان در تقادیر و باین طریق نیز میتوان
گفت که اگر قد یکون هذا الشئ حیوانا کان انسانا در عکس صادق نباشد
و نقیض اش صادق خواهد بود و اگر با اصل ضم کنند سلب شئ از نفس
لازم می اید باین طور که کلما کان الشئ انسانا کان انسانا و همچنین میگوئیم
فقد یکون اذا کان الشئ انسانا کان حیوان و لیس البته اذا کان الشئ حیوانا
کان انسانا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان انسانا مع سالبه

بهمین طریق گفته میشود مثلا میگوییم که هرگاه صادق لیس البته اذا کان الشیء
حیوانا کان شجرا البته صادق است که لیس البته اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا پس
ضم میکنیم با اصل او و میگوییم قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا و لیس البته
اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء شجرا و این
سلب شیء از نفس است قوله بالفعل عند الشیخ الخ بدانکه مشهور شیخ
انست که صدق وصف موضوع بر ذات موضوع بالفعل اختیار کرده است
در نفس الامر باینمعنی که کل انسان حیوان بطریق شیخ اینمعنی دارد که هرچه
در نفس الامر انسان بالفعل بر این صادق است حیوان است و لهذا حکم
کرده اند که بنا بر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد و شکل اول نتواند شد بلکه صغرای
غیر ممکنه باید یعنی باید که حکم دران نسبت مجهول شده باشد تا حکم از موضوع
کبری سرایت کند بموضوع صغری زیرا که حکم بر افراد بالفعل است و اما آنچه
از کلام شفا فهمیده میشود انست که مراد از بالفعل بالفعل نفس الامری
نیست بلکه مراد انست که عقل ازا بالفعل بالفعل فرض کند مثلا کل انسان
حیوان بنا بر این معنی دارد که هرچه صادق است صدق انسان بران در نفس
الامر و عقل فرض کند آنچیز را بالفعل انسان حیوان است و فرقی نیست میانه
مذهب شیخ و مذهب فارابی که بجهت این اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است
و فارابی نکرده است و آنچه ما ذکر کردیم تصریح کرده است شارح مطالع از
افراد همچنانکه بمذهب شیخ فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس
خواهد داشت و فعلیه در صغری شکل اول شرط نخواهد بود بمذهب
شیخ همچنانکه بمذهب فارابی شرط نیست قوله و یلزمه العکس الخ یعنی ممکنه
عکس دارد بمذهب فارابی زیرا که بطریق فارابی هرگاه صادق باشد کل
ج ب

ج ب بامکان البته صادق خواهد بعض ب ج بالامکان و الا صادق خواهد بود
نقیضش یعنی لا شیء من ب ج بالضروره و این قضیه را که با اصل ضم کنیم لازم می‌آید
سلب شیء از نفس مثلا میگوییم کل ج ب بالامکان و لا شیء من ب ج بالضروره
نتیجه میدهد که لا شیء من ج ج بالضروره چون ظاهر شد که بمذهب
فارابی ممکنه منعکس میشود و فعلیه صغری شکل اول شرط نیست ظاهر
انعکاس سالبه ضروریه بضروریه چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد
لا شیء من ب ج بالضروره البته صادق خواهد بود لا شیء من ج ب بالضروره
و الا صادق خواهد بود نقیضش یعنی ج ب بالامکان و این قضیه
ضم میکنیم با اصل لازم می‌آید سلب شیء از نفس یا عکس میکنیم لازم
می‌آید صدق نقیض اصل با اصل والله اعلم قوله لانه یکذب مثالنا هذا
کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل الخ مخفی نماند که چون در مثال مذکور
مراد از محمول ساکن الاصابع است و از ساکن بمعنی غیر متحرک از امکان ثبوت
پس بحسب ظاهر ماده نقضی نمیشود از برای کل ساکن الاصابع کاتب
بالفعل پس اگر لا شیء من الماشی بساکن مادام ماشیا لا دائما در مثال
آورده شود بهتر است زیرا که در این وقت صادق نیامد بجهت موجبه
کلی در عکس لا دوام ظاهر است بواسطه آنکه اگر موجبه کلی صادق
باشد چنین میشود عکس این قضیه که لا شیء من الساکن بماشی مادام
ساکنا لا دائما یعنی کل ساکن ماشی بالفعل و این کاذب است زیرا که ارض
ساکن است و ماشی نیست دائما قوله و فیه تامل اذ لیس انعکاس المجموع
الی المجموع الخ این بحث در کتابهای دیگر از منطق نیز مذکور است و جواب
این بحث باین طریق که انعکاس منوط است بانعکاس اجزاء

باین معنی که منعکس شدن هر قضیه در حالت جزء بودن فرع انعکاس آن
قضیه است در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه در حالت جزء نبودن عکس
ندارد البته واگر جزء قضیه شود هم جزء ندارد واگر عکس در حالت افراد جزء
است البته در حالت جزء بودن هم جزء نیست مثلا بعض الحیوان لیس بانسان
همچنانکه در وقت افراد عکسش حق نیست اگر جزء قضیه شود عکسش
حق نخواهد بود وهمچنین کل ماشی انسان همچنین در عکس کل انسان ماشی
در حالت افراد حق نیست در حالتی که کل انسان ماشی جزء قضیه شود نیز
حق نیست پس حاصل چیزی که مص وغیر او ذکر کرده اند اینست که لا دوام
اصل چون اشاره کلی است وموجبه کلی یا کلیه منعکس بموجبه کلیه نمیشود
پس گاه باشد که لا دوام اصل از قسم موجبه کلی باشد واز عکسش موجبه
جزئیه حق است نه موجبه کلیه لهذا عکس لا دوام اصل را جزئیه اعتبار
کرده اند بنابراین مح ودیگران در سند منع ذکر کرده اند وفی درست
است که قضیه را در حالتی که افراد اند باثبت کنند که در حالت جزء
بودن نمیتواند بود عکس باشد واین مح است بالبدیهه وشامل
مطلقه عامه که جزء عامتین واضح میشود در حالت افراد نیز عکس دارد
هرچند بعضی مطلقهای عامه سالبه عکس ندارد مثلا لا شئ من القمر
بمنخسف بالفعل وبر متعرض است که ساند ماده را که در وقت
جزء بودن عکس داشته باشد ودر حالت افراد عکس نداشته باشد
تدبر قوله مع بقاء الصدق فاه اعتبار نکرده اند بقای کذب را که گاه اصل
کاذب است وعکس نقیض صادق مثل لا شئ من الحیوان بلا انسان کاذب
است عکس نقیضش که لیس بعض الحیوان بلا انسان باشد هر اداز عکس

نقیض

نقیض درا ینجا نیز اخص قضیه است که حاصل شود از تبدیل نقیض طرفین
ولازم الصدق باشد همچنانکه مذکور شد در عکس مستوی قوله لجواز
ان یکون نقیض المحمول فی السالبه اعم من الموضوع الخ حاصل کلام اینست
که گاه هست که اصل مرکب است از موضوع ومحمولی که نقیض محمول آن
در مثال مذکور اعم است از موضوع که انسان است پس اگر عکس
نقیض را در چنین حالی کلی اعتبار کنند لازم می آید سلب نقیض اخص
از عین اعم کلیه زیرا که در این هنگام موضوع عکس نقیض اخص
از عین اعم خواهد بود که نقیض محمول اصل است ومحمول نقیض
باشد که موضوع اصل بود وسلب نقیض اخص از عین اعم بالکلیه
باطل است بواسطه آنکه لازم می آید که اعم نیابد زیرا که هر
گاه اعم با نقیض یافت شود پس همیشه با اخص خواهد بود وبدون
اخص یافت نخواهد شد وحال آنکه اعم آن است که بدون اخص
یافت شود هف پس هر جا که موضوع اخص باشد ومحمول نقیض
اعم عکس نقیض سالبه کلیه حق نیست کلیه همچنانکه هر جا که اعم
موضوع باشد ونقیض اخص محمول باشد بعض الحیوان للاانسان
موجبه جزئیه عکس ندارد والا لازم می آید وجود اخص بدون
اعم قوله یعنی کما ان المطالب المذکوره فی العکس المستوی کان یبقی
تثبت بالخلف الخ چون مح تفصیل قایل نشده در این هنگام لا
آن است که فی الجمله تفصیلی کرد در خود فهم مبتدی صاحب
فطرت باشد بنابرین مذکور میشود بعکس نقیض موجبه کلی والا
لازم می آید صدق قضیه که اگر با اصل ضم کنیم سلب شئ از نفس
لازم می آید واگر منعکس میشود بعکس مستوی قضیه بالم رسد

منافی اصل مثلا در عکس نقیض انسان حیوان اگر کل لا انسان لا حیوان
صادق نباشد نقیض اش بعض لا حیوان لیس بلا انسان صادق خواهد
بود وصدق این قضیه لازم دارد صدق بعض الا حیوان انسان را
واین قضیه که با اصل ضم میشود نتیجه میدهد که بعض الا حیوان حیوان و این
سلب شی است از نفس با منعکس میکنیم قضیه را بعکس مستوی پس حا
صل میشود بعض لا انسان لا حیوان واین منافی اصل است که کل انسان
حیوان باشد وهمچنین موجبه کلیه دائمتان منعکس میشود بعکس نقیض
دائمه والا لازم محال سلب شی از نفس وهمچنین لازم محال صدق
قضیه منافی اصل مثلا اگر صادق باشد کل انسان حیوان بالضروره
یا بالدوام وصادق نباشد کل لا حیوان لا انسان بالدوام نقیض
اش که سالبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود یعنی
بعض لا حیوان لا انسان بالفعل ولازمش را که بعض لا حیوان
انسان باشد با اصل ضم میکنیم ومیگوئیم بعض لا حیوان انسان
وکل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام نتیجه میدهد که بعض لا حیوان
حیوان بالضروره یا بالدوام واین سلب شی است از نفس وهمچنین
منعکس میسازیم لازمش را به بعض لا انسان لا حیوان واین منافی
اصل است واین است عکس قضیه نقیض دائمتان بمذهب شیخ ابو علی
اما بنا بر مذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود بعکس نقیض
موجبه ضروریه همچنانکه سالبه ضروریه نیز بمذهب او منعکس
میشود بعکس مستوی ضروریه سالبه ودلیل عکس نقیض بطریقه
فارابی چنین است که در عکس نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان
حیوان بالضروره اگر صادق نباشد کل لا انسان لا حیوان بالضروره

البته

البته نقیض اش یعنی بعض لا حیوان لیس بلا انسان بالامکان العام
صادق خواهد بود ولازمش را که بعض لا حیوان انسان بالامکان باشد
منعکس میکنیم ببعض لا انسان لا حیوان بالامکان العام واین منافی اصل
است واگر این لازم را با اصل ضم کنیم لازم محال امکان سلب سلب شی
از نفس وحال انکه ثبوت شی از برای نفس ضروریت اما بطریقه شیخ
نمیتوان این دلیل را جاری کرد زیرا که بمذهب او ممکنه عکس ندارد
وصغری قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابق اشاره بران کرد وعامتان
موجبه منعکس میشوند بعرفیه عامه موجبه مثلا هرگاه صادق باشد
کل ج ب بالضروره یا بالدوام مادام ج میبایست صادق باشد کل ما لیس
ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب والا صادق خواهد بود نقیض اش
یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ج ولازم این
قضیه را که بعض ما لیس ب ج بالفعل هو لیس ب باشد منعکس
لازم محاید منافی اصل یا با اصل ضم میکنیم لازم محاید سلب شی از
نفس مثلا میگوئیم بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب
وکل ج ب بالضروره یا بالدوام مادام ج نتیجه میدهد که لیس
ب ب مادام لیس ب وخاصتین موجبه منعکس میشود بعرفیه
عامه لا دائمه در بعض اما صدق جزء اول بواسطه انکه عامتین جزء
خاصتین است وما ثابت کردیم که عرفیه عامه عکس نقیض عامتین
است پس در هر جا که خاصتین است عرفیه عامه عکس
نقیض عامتین است اما صدق لا دوام در بعض بواسطه انکه صا
دق نباشد لازم محاید صدق منافی جزء ثانی اصل مثلا هرگاه باشد
کل ماش لا کاذ مادام ماشیا لا دائما یعنی لا شی من الماشی بلا ساکن

باالفعل البته در عکس نقیض اش صادق خواهد بود وکل ساکن لاماشی باالدوام مادام ساکنا لادائما فی البعض یعنی بعض الساکن لیس بلا ماش باالفعل که اگر صادق نباشد این لازم در بعض نقیض اش یعنی کل ساکن لاماش باالدوام صادق خواهد بود واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ماش لاساکن باالدوام واین بالجزو تا اصل منافات دارد وبلازم در کل منعکس نمیشود زیرا که در همین ماده کاذب است بواسطه انکه اگر لادوام کلی باشد چنین میشود که لاشئ من الساکن بلاماش باالفعل واین لازم دارد کل ساکن ماش باالفعل را وحال انکه کاذبست زیرا که بعض از افراد ساکن هرگز ماشی نیست مثل زمین پس چنانکه در سالبه عکس مستوی لادوام در کل صادق نیست در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست ومنعکس نمیشود هیچیک از ان نه قضیه باقی زیرا که در ماده کل قمر منخسف باالضروره وقت التربیع لادائما وقتیه که اخص از همه هست صادق است وعکسش که بعض منخسف باالامکان العام صادق نیست زیرا که ثبوت از برای منخسف ضروری است پس در این ماده همان قضایا صادقند بواسطه انکه صدق وقتیه که اخص است لازم دارد صدق انها را وهیچ قضیه در عکس نقیض صحیح نیست زیرا که گاه ممکنه عامه که اعم از قضایا باشد صادق نباشد البته هیچ یک از قضایا هیچ یک صادق نخواهد بود والا لازم اید صدق اخص بدون اعم اینست مختصری از انچه در بیان عکس نقیض موجبه ذکر کرده اند اما در سالبه پس گفته میشود که سالبه مطلقا منعکس میشود سالبه جزئیه نه سالبه کلیه وبیان منعکس نشدن سالبه کلیه در سابق مقدم شد وبیان منعکس شدنش بسالبه جزئیه اینست که میگوئیم هرگاه صادق سالبه کلیه باید سالبه جزئیه در عکس نقیض اش صادق باشد والا لازم اید صدق قضیه که منافی اصل باشد وانضمام عکسش با اصل مستلزم شئ باشد از نفس وهمچنین انضمام خودش با عکس اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من الانسان بفرس اگر در عکس نقیض اش بعض لا انسان لا فرس لیس بلا انسان صادق نباشد نقیض اسپ‌اش کل

لافرس

کلا انسان صادق خواهد بود واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس واین منافی اصل است وبعکس مستوی منعکس میشود ببعض الفرس انسان واین را با اصل میکنیم ومیگوئیم بعض الانسان الفرس ولاشئ من الانسان بفرس نتیجه میدهد بعض الفرس لیس بفرس ونیز اگر اصل منعکس میسازیم بعکس مستوی وضم کنیم با کل انسان وفرس باز لازم میاید سلب شئ از نفس کما لایخفی وهمچنین میگوئیم که هرگاه سالبه جزئیه حق باشد باید در عکس نقیض اش نیز سالبه جزئیه حق باشد والا لازم اید صدق قضیه که منافی اصل باشد مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان بانسان باید که صادق بعض لا انسان لیس بلاحیوان والا صادق خواهد بود کل لا انسان لاحیوان واین منعکس بعکس نقیض اش بکل حیوان انسان که منافی اصل است وبعد از ین میگوئیم که سالبه کلیه ضروریه ودائمه منعکس میشود بعکس نقیض بجنسیه والا لازم می اید سلب شئ از نفس مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من ج ب باالضروره یا باالدوام اگر صادق نباشد بعض ما لیس ب لیس بلا ج باالفعل حین هو لیس ب صادق خواهد بود نقیض اش که کل ما لیس ب لیس ج باالدوام مادام لیس ب واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ج ب باالدوام مادام ج واین منافی اصل است نیز انضمام عکسش با اصل وانضمام خودش با عکس اصل مستلزم سلب شئ است از نفس وهمچنین سالبه جزئیه دائمتان منعکس میشود بسالبه جزئیه حینیه مطلقه والا لازم می اید قضیه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان باالضروره یا باالدوام واگر صادق نباشد بعض لا انسان بلاحیوان باالفعل حین هو لا انسان صادق خواهد بود نقیض اش یعنی کل لا انسان لاحیوان باالدوام ما

لا انسان واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان بالدوام
مادام حیوان که منافی اصل است و بهمین طریق نیست میشود انعکاس
سالبه مشروطه عامه و مطلقه عامه و عرفیه عامه در عکس نقیض اش بجزئیه
و مثالش همان مثال دائمتین است و خاصتین سالبه خواه کلیه و خواه
جزئیه منعکس میشود بسالبه جزئیه صلبیه مطلقه لا دائمه بدلیل افتراق
مثلا هرگاه صادق باشد لا شئ من ج ب بالضروره یا بالدوام لا دائما یعنی
بعض ج لیس ب بالضروره یا بالدوام لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل البته
در عکس نقیض اش صادق است بعض ما لیس ب لیس بلا ج حین هو لیس ب
بالفعل لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج اما جزء اول ظاهر است بواسطه
اینکه جزء اول مشروطه عامه است یا عرفیه عامه است و ثابت شد که
عکس نقیض عامتین سالبه صلبیه مطلقه است و اما جزء ثانی بواسطه
انکه فرض کنیم بعض ج اصل را دال میکوئیم دال لیس ب است بحکم جزء اول
اصل ب هم هست بحکم جزء ثانی اصل پس باید که لیس ج باشد بالفعل
والا ج خواهد بود دائما و هرگاه ج باشد دائما ب نخواهد بود
و حال اینکه ب هم هست بحکم جزء ثانی اصل پس دال هم لیس ب
باشد و هم لیس ج پس صادق است که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل
و این جزء ثانی نقیض است پس صادق اید در عکس نقیض خاصتین سالبه
جزئیه صلبیه مطلقه لا دائمه یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج بالفعل حین
هو لیس ب لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل و همچنین وقتیتان
وجودیتان و مطلقه عامه منعکس میشوند در عکس نقیض بمطلقه عامه
والا لازم اید صدق منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شئ من ج ب
بیکی از این جهات یکگانه البته صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل

بالفعل و الا صادق خواهد بود نقیض اش که کلما لیس ب لیس ج
بالدوام و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل ج ب بالدوام و این
منافی هر یک از ان قضایای خمس است اما ممکنتین پس بنا بر مذهب
فارابی هم لا منعکس میشوند بممکنه والا لازم میاید صدق منافی اصل مثلا
هرگاه صادق باشد لا شئ من لا انسان بکاتب بالامکان العام اگر صادق
نباشد در عکس نقیض اش بعض لا کاتب لیس بلا انسان بالامکان العام
نقیض اش صادق باشد که کل لا کاتب لا انسان بالضروره و این منعکس
میشود بعکس نقیضین بکل انسان کاتب بالضروره و این منافی اصل است
که لا شئ من لا انسان بکاتب بالامکان و همچنین اگر در عکس نقیض بعض
لا انسان لیس بکاتب بالامکان صادق نباشد بعض لا کاتب لیس بلا
انسان بالامکان العام البته صادق خواهد بود کل لا کاتب لا انسان
بالضروره و عکس نقیض این قضیه منافی اصل است لیکن بنا بر مذهب شیخ
عکس ندارد زیرا که دلیل جاری نیست بنا بر طریقه شیخ بر انعکاس ممکنتین
عکس نقیض بلکه ماده نقیض موجود است و شارح مطالع مثالی چنین
اورده که هرگاه فرض کنیم انحصار مرکوب زید در فرس بالفعل صادق است
که لا شئ من الفرس بمرکوب زید بالامکان العام کاذب است زیرا که کل ما
لیس بمرکوب زید بالفعل لا فرس بالضروره صادق است و این کلام
خالی از خللی نیست زیرا که بر تقدیر انحصار مرکوب زید در فرس
بر بعض افراد فرس لا مرکوب زید صادق است زیرا که فرس منحصر نیست
بمرکوب زید بودن پس چگونه هر لا مرکوب زید لا فرس است بالضروره
صادق باشد پس بهتر اینست که چنین گفته شود که لا شئ من الفلک
بمتحرک بالامکان صادق است اما بعض ما لیس بمتحرک بالفعل لیس

بلا فلك بالامكان صادق نيست زيرا كه مفروض اينست كه هر فلكى متحرك است
بالدوام پس هرچه بالفعل متحرك نباشد البته فلك نخواهد بود بالضر
وره والا لازم مى آيد كه فلك متحرك نباشد بالدوام **قوله** اما بيان انعكاس
خاصتين من السالبة الجزئية فى العكس المستوى الخ چون فهم دليل افتراض
فى الجمله دشوارى دارد و نسبت بمبتدى اندراه مثال ح ب له هذا بمثال
دو نسختين بيان كرده ميشود مثلا ميگوئيم هرگاه صادق باشد بعض
الماشى ليس بساكن مادام ماشيا لا دائما يعنى بعض الماشى ساكن
بالفعل صادق است در عكسش كه بعض الساكن ليس بماش بالدوام
مادام ساكنا لا دائما يعنى بعض الساكن ماش بالفعل باين طريق كه فرض
ميكنيم كه آن بعض از ماشى كه موضوع هر دو جزء اصل است زيد است
و ميگوئيم زيد ساكن است بالفعل بحكم لا دوام اصل زيرا كه مراد
از بعض ماشى كه موضوع است او ست يعنى زيد است چنانچه دانسته
پس بعض الماشى ساكن بمنزله زيد ساكن است و همچنين زيد ماشى است با
الفعل نيز هست زيرا كه بنا بر طريقه شيخ صدق وصف عنوانى بر افراد
بالفعل است پس هر آينه بعض الماشى بعض از ما صدق بالفعل ماشى
خواهد بود و ما خود فرض كرده ايم كه آن بعض ماشى زيد است
پس زيد ما صدق بالفعل ماشى باشد و چون ثابت كه زيد هم
فرد بالفعل ساكن است و هم فرد ماشى پس صادق خواهد بود
كه بعض ساكن ماش بالفعل و اين جزء ثانى عكس است و بعد از اين
ميگوئيم كه زيد مادامى كه ساكن است نيست ماشى والا در زمانى
كه زيد متصف باشد بسكون ماشى هم باشد هر آينه ماشى بودن
و ساكن بودن هر دو در يك آن جمع خواهد شد با زيد پس صادق

باشد

باشد كه بعض از ماشى كه زيد است در حينى كه ماشى است ساكن است
و اين منافى اصل است كه بعض الماشى ليس بساكن مادام ماشيا زيرا كه مفروض
اينست كه آن بعض ماشى زيد است پس اصل حكم كرده ايم كه زيد نيست سا
كن مادامى كه ماشى است و الحال چنين ثابت شد كه زيد در بعض از اوقات
كه ماشى ساكن است و اين دو حكم منافى يكديگرند پس ثابت شد زيد نيست
ماشى مادامى كه نيست ساكن است و چون زيد فرد ساكن است پس بعض
ساكن ليس بماش بالدوام مادام ساكنا حق باشد و اين جزء اول عكس است
پس ثابت شد هر دو جزء عكس و همچنين ميگوئيم در عكس نقيض خاصتين
كه هرگاه صادق باشد بعض الماشى متحرك بالضروره يا بالدوام مادام
ماشيا لا دائما يعنى بعض الماشى متحرك ليس بمتحرك بالفعل صادق است
در عكس نقيض اش كه بعض ما ليس بمتحرك لا ماش بالدوام مادام لا
متحرك لا دائما يعنى بعض ما ليس بمتحرك ليس بلا ماش بالفعل باين طريق
فرض ميكنيم بعض ماشى را زيد و ميگوئيم ماشى است بالفعل زيرا كه مراد
از بعض ماشى او ست و صدق وصف موضوع بر افراد بالفعل است و هم
و همچنين ليس بمتحرك نيز هست بحكم لا دوام اصل پس صادق است كه بعض
ما ليس بمتحرك ماش بالفعل و اين لازم دارد لا دوام عكس نقيض را بوا
سطه آنكه ماشى بودن لازم دارد لا ماشى بودن را پس صادق است
كه بعض ما ليس بمتحرك ليس بلا ماش بالفعل بعد از اين ميگوئيم كه زيد
مادامى كه ليس بمتحرك است لا ماش است والا در وقتى كه ليس بمتحرك
خواهد بود كه صادق باشد كه زيد بعض از اوقات كه ماشى است
ليس بمتحرك است و اين مخالف اصل است زيرا كه در اصل حكم
شده بود كه بعض افراد ماشى يعنى زيد متحرك است مادامى كه ماشى

است پس ثابت شد که زید مادامی که لیس بمتحرک است واز این جانب
جزو اول عکس نقیض یعنی بعض ما لیس بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لیس بمتحرک
پس ثابت شد هر دو جزو عکس نقیض این بود عکس بطریقه قدما و طریقه
متاخرین با طریقه قدما تفاوتی که دارد اند کنه اختلاف در کیف است
اگر نه در احکام دیگر مثل ان است مثلا بنا بر طریقه قدما هر قضیه
که کلیه است منعکس میشود در طریقه ایشان بجزئی منعکس میشود
ولیکن در اینجا اگر عکس نقیض موجبه است بر طریقه متاخرین سالبه
است و بر عکس و دلیل انعکاس بهمان طریق است که متقدمین
میگویند موجبه کلیه مثل منعکس میشود در عکس نقیض سالبه
کلیه والا لازم می اید قضیه منافی اصل در سلب شی از نفس
مثلا هر گاه صادق باشد کل انسان حیوان باید صادق باشد
لا شی من لاحیوان بانسان والا صادق خواهد بود نقیض اش
یعنی الا حیوان انسان وانرا اگر با اصل ضم کنیم سلب شی از نفس لازم
می اید واگر منعکس میسازند منافی اصل لازم می اید وهمچنین موجبه
جزئیه عکس ندارد زیرا اگر صادق است بعض الحیوان لا انسان اما
صادق نیست بعض لا انسان لیس بانسان و سالبه خواه کلی و خواه جزئی
منعکس نمیشود مگر بموجبه جزئیه اما اینکه بموجبه جزئی منعکس
میشود از برای اینکه اگر منعکس نشود لازم می اید سلب
شی از نفس و منافی اصل مثلا هر گاه صادق باشد لا شی من الحجر بانسان
که اگر صادق نباشد بعض لا انسان حجر صادق خواهد بود نقیض اش
یعنی لا شی من لا انسان بحجر واین منعکس میشود بعکس مستوی
بلا شی من الحجر بلا انسان واین لازم دارد و کل حجر انسان را واین

منافی

منافی اصل است وانضمامش با اصل مستلزم سلب شی است از نفس
و بهمین طریق است سالبه جزئیه اما اینکه او منعکس نمیشود بموجبه
کلی بواسطه اینکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد از موضوع پس
موجبه کلی حق نباشد در عکس لا شی من لا انسان بلا حیوان صا
دق است اما کل حیوان لا انسان صادق نیست چون دانستی طریق ا
ستخراج عکس نقیض حملیه در روش قدما و هم بروش متاخرین پس بدانکه
استخراج عکس نقیض شرطیه متصله بهمین طریق است مثلا میگوئیم
در موجبه کلیه متصله که کلما کان الشی انسانا کان حیوانا منعکس
میشود بکلما کان الشی لا حیوان کان لا انسان والا لازم می اید
صدق نقیض اش یعنی لیس کلما کان الشی لا حیوانا کان لا انسانا
واین لازم می اید صدق قد لا یکون اذا کان الشی لا حیوانا کان انسانا
واین را با اصل ضم میکنیم سلب شی از نفس لازم می اید واگر منعکس مثل عکس
اگر منعکس میسازیم منافی با اصل بهم میرسد و بطریقه متاخرین میگوئیم
اگر از صدق اصل مذکور لازم نباید صدق لیس البته کلما کان الشی
لا حیوان کان لا انسان البته صادق باشد نقیض اش یعنی یکون اذا کان
الشی لا حیوان کان انسان واین را اگر با اصل ضم میکنیم سلب شی
از نفس لازم می اید و عکسش نیز منافی اصل است و موجبه جزئیه
عکس ندارد زیرا اگر صادق است نیست قد لا یکون اذا کان
الشی انسانا کان حیوانا و همچنین هر گاه صادق باشد لیس البته اذا
کان الشی انسانا کان فرسا البته صادق است قد لا یکون اذا کان
الشی لا فرسا کان لا انسانا واین منعکس میشود بعکس نقیض
بکلما کان الشی انسانا کان فرسا واین منافی اصل است و بطریقه

صادق است قد لا یکون اذا کا...

متاخرین میگویند اگر در عکس نقیض اصل مذکور صادق نباشد
قد یکون اذا کان الشیء لا فرسا کان انسانا صادق خواهد بود بسبب
لیس البتة اذا کان الشیء لا فرسا کان انسانا و این منعکس میشود بعکس
مستوی به لیس البتة اذا کان الشیء انسانا کان فرسا که لازم است
ان کلما کان الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و بهمین طریق
گفته میشود در سالبه جزئیه و نیز منعکس نمیشود سالبه کلیه
متصله در عکس نقیض بسالبه کلیه زیرا که لیس البتة اذا کان الشیء
انسانا کان لا حیوانا صادق است اما لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا
کان لا انسانا حق نیست و همچنین صادق نیست کلما کان الشیء حیوانا کان
انسانا پس بهر دو مذهب کلیه عکس ندارد بدانکه بسبب عدول متا
خرین از طریقه قدما انست که بزعم متاخرین دلایل عکس نقیض قدما
کلها مبتنی است بر اینکه سالبه معدوله مستلزم موجبه باشد
چنانکه در موجبه کلیه مثلا میگویند هرگاه صادق باشد کل ج ب
اگر در عکس نقیضش صادق نباشد کل لیس ب لیس ج صادق خواهد
بود نقیضش یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق این سالبه
معدوله لازم می اید صدق موجبه لیس بعض لیس ب ج را و بعد از ان
ثابت میکنیم سلب شیء از نفس را و حال اینکه سالبه معدوله لازم
ندارد موجبه را زیرا که صدق سالبه در وقتی که موضوع موجود نباشد
صادق است اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم
باشد صادق است که زید لیس بکاتب اما صادق نیست که زید
کاتب و لهذا متاخرین طریقه دیگر اختیار کرده اند اما از قبل
قدما جواب میتوان داد که ان سالبه را که قدما مستلزم موجبه
گفته اند

گرفته اند سالبه سالبة المحمول است و باعتقاد متاخرین موجبه
سالبة المحمول مساوی سالبه محصله است پس سالبة المحمول لازم
دارد موجبه محصله را و همچنین ممکن است که قدما اثبات عکس نقیض
در حالی اعتبار کرده باشند که موضوع موجود باشد و شکی نیست
که هرگاه موضوع موجود باشد سالبه مذکور لازم دارد موجبه را
البتة قوله و هو المتعارف فی التعریفات غرض شارح دفع بحثی است
که درین مقام وارد اید از رهگذر زاید بودن یکی از دو لفظ قول و مو
لف زیرا که احدهما کافی بودن در تعریف و حاصل جواب شارح انست
که مؤلف مرکبی است که در میانه اجزایش مناسبتی باشد و قول
اعم است از اینکه مرکب مناسبت از اجزاء باشد یا مرکب غیر مناسبت
از اجزاء پس ذکر مؤلف بعد از قول ذکر خاص باشد بعد از عام
و این متعارف است در تعریفات اما مخفی نماناد که ذکر خاص بعد از
عام در تعریفات وقتی جایز است که مفهوم خاص مشتمل عام نباشد
یعنی عام جزء مفهوم خاص نباشد مثل حیوان ناطق در تعریف انسان
که ناطق اخص است از حیوان اما حیوان جزء مفهوم ناطق نیست
والا لازم می اید که ناطق تمام ماهیة انسان باشد و حال انکه
جزء انسان است و جسم نامی حساس متحرک بالاراده در تعریف حیوان
که نامی اخص است از جسم حساس اخص است از نامی اما نه جسم جزء
مفهوم نامیست و نه نامی جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص
مشتمل باشد بر معنی عام مثل جسم نامی حیوان ناطق در تعریف انسان
که حیوان مشتمل است بر جسم نامی که عام است پس در تعریفات

جایز نیست و مؤلف نسبت بقول بمعنی مرکب خاص است که در معرض
عام معتبر است چنانچه ظاهر است پس ناخوشی در تعریف بحال خود
باشد هر چند ذکر خاص اس ست بعد از عام قوله فالقول یشتمل
المرکبات الخ بدانکه مراد از قول اعم از لفظی و عقلی است تا تعریف شامل
قیاس معقوله و ملفوظه هر دو باشد چنانکه تعریف کرده اند علما منطق
دیگر بدانکه بحث کرده اند که این تعریف بر قیاس ملفوظه صادق
نیست زیرا که از قیاس ملفوظه لازم نمیاید بر نتیجه بلکه میتواند بود
که صغری و کبری گفته شود و اصل نتیجه را بلفظ کرده نشود پس چگونه
بان صادق است که قولیست که لازم می اید از ان قول دیگر و جواب
چنین گفته میشود شده که قول لازم از قیاس عقلی عقلی و لفظی
هر دو و معقول است یعنی نتیجه اینکه در قیاس معقول لازم معنی
باشد و لفظ در ملفوظ لفظ و شکی نیست که معنی نتیجه همچنانکه
لازم معنی قیاس است لازم لفظ قیاس نیز هست زیرا که قیاس
لفظی دلالت میکند بر قیاس عقلی و قیاس عقلی خود لازم دارد
انرا بواسطه دلالت کردنش بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از
لازم داشتن مقدمتین قول دیگر را انست که هرگاه تصدیق
کرده شود بانها و تسلیم کرده شود ان دو مقدمه لازم اید
از تسلیم و تصدیق بقول دیگر زیرا که اگر چنین تفسیر نکنند
لزوم بیرون میرود از تعریف قیاساتی که مرکب باشد از مقد
مات کاذبه مثل قیاس شعری و سفسطی مثل زید فرس و کل فرس
طایر قیاس است اما در نفس الامر لازم ندارد زید طایر که نتیجه
است بلکه ان تصدیق بمقدمتین لازم میاید تصدیق بزید طایر قوله

خرج الاستقراء و التمثیل اذ لا یلزم منهما حاصل کلام ایج اینست
که هیچیک از استقراء و تمثیل لازم ندارد قول دیگر را بلکه گاه هست که
تخلف میکنند مطلوب از انها مثلا از تتبع اکثر افراد شئ و یافته شد
حکمی در هر یک از انها اگر چه در اغلب او قات ظن بمطلع یعنی اثبات حکم
همه افراد ان شئ حاصل میشود اما گاه باشد که حاصل نشود همچنانکه
از یافتن حرکت فک تحتانی انسان در حالت مضغ در اکثر افراد حیوان حاصل میشود
ظن نسبت بکل افراد بواسطه یافتن خلاف ان مثل کور در بعض از افراد
حیوان یعنی تمساح و همچنین از اشتراک از جزئی در علت حکم اگر چه
در اکثر او قات ظن حاصل میشود که هر دو جزئی مشترکند در حکم
اما گاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که میتواند بود که باعتبار خصوصیت
در احدهما حکم یافت نشود و در دیگری یافت بشود قوله یرجع الی
قیاسین مثلا چنین گفته میشود که ا مساو لب و ب مساو لج نتیجه
میدهد که الف مساو لج بعد از ان این نتیجه را صغری میکنیم و میگوییم
ا مساو لمساو لج و کل مساو لمساو لج مساو لج نتیجه میدهد که ا
مساو لج پس قیاس اول نسبت بنتیجه اول داخل در قیاس است زیرا
که در استلزام ان نتیجه محتاج بمقدمه بیگانه نیست اما نسبت
بنتیجه دویم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمه اجنبی بواسطه
انکه تا ضم نشود که هر مساوی مساوی شئ مساوی ان شئ است
نتیجه نمیدهد لهذا که هر جا مقدمه خارجه صادق باشد نتیجه میدهد
و هر جا که کاذب باشد نتیجه نمیدهد مثل ا نصف لب و ب نصف لج نتیجه
نمیدهد که ا نصف لج زیرا که نصف نصف شئ نصف ان شئ نیست

بلکه ربع ان شئی است مثلا هر یک نصف دو است و دو نصف چهار است
وحال انکه یک ربع چهار است نه نصف چهار اکر کوئی که شما نقض بر کرده اید
که هر جا مقدمه خارجه حق باشد نتیجه خواهد بود پس چو نیست که
مقدمه موقوف است بر موقوف شئی موقوف است بران شئی حق
است وحال انکه نتیجه قیاس الطلاق موقوف على النكاح والنكاح موقوف
على الرضاء طرفين فالطلاق موقوف على رضاء الطرفين حق نیست زیراکه
اطلاق موقوف نیست برضاء طرفین جواب کفته میشود که نتیجه این قیاس
حق است بواسطه اینکه معنیش اینست که طلاق موقوف است برضاء
طرفین که نکاح موقوف است بران اینکه موقوف است برضاء طرفین
در وقت طلاق و شکی نیست که اولا رضاء طرفین در نکاح بهم میرسید
وبعد از ان نکاح منعقد نشود طلاق متحقق نمیتواند شد مثلا وقتی
که بکویند نشستن در خانه موقوف است بر وجود خانه و وجود خانه
موقوف است بر موجود بنا پس وجود خانه موقوف است بر وجود
بنا و اینمعنی ندارد که در حین نشستن در خانه بنا میباید بلکه اینمعنی
دارد که تا اولا بنا خانه بسازد و در خانه نشستن متحقق نمیشود
اما بعد از ساختن خانه نشستن بفعل می اید هرچند بنا مرده باشد
همچنین صادق است که اولا رضاء طرفین در نکاح بهم رسد طلاق
صورت نمیبندد و اکرچه در حین طلاق رضاء طرفین لازم نیست
قوله والا فاقترانی اه اکر کسی کوید که بنابرین لازم می اید مثل قیاس ج
ب وکل ب ا داخل در قیاس استثنائی باشد زیراکه نتیجه اش
که کل ج ا باشد عین صغری است وحال انکه اقترانیست بر هیئة
شکل اول

شکل اول نه استثنائی زیراکه استثنائی مشتمل است بر کلمه استثناء ومرکب است
از متصله یا منفصله و قیاس مذکور چنین نیست جواب کفته میشود که امثال
این مؤلفها از اصل قیاس بیرون است و داخل در هیچ از افراد قیاس نیست
زیراکه قیاس انست که نتیجه اش لازم اید از علم بمقدمتین یعنی بعد از تصدیق
بمقدمتین حاصل شود تصدیق بنتیجه در مثل مذکور علم بنتیجه بیشتر از علم
بمجموع مقدمتین حاصل میشود وکسی را میرسد که بکوید اکرچه این قرار
مثال قول مذکور نقیض دارد نمی اید اما مثل زید انسان ولا شئی من الانسان
بانسان وارد می اید زیراکه نتیجه اش یعنی زید لیس بانسان بهیئة ومادته
مذکور است در قیاس و اکر بجای بمادته وهیئته نتیجه یا نقیض نتیجه کفته
شود نیز وارد می اید وجواب میتوان کفت بطریقی که متضمن جواب بحث
اول نیز باشد باین نحو که مراد از بودن نتیجه بهیئة و مادته در قیاس انست
مغایر باشد ماده وهیئة نتیجه با نتیجه باینطریق که ماده وهیئة نتیجه در قیاس
حکم بالفعل نداشته باشد زیراکه اکر حکم بالفعل داشته باشد خواه
عین نتیجه باشد وخواه نقیض نتیجه از قیاس بیرون است اما بر اول بواسطه
انچه ظاهر باشد وبیشتر بجواب قیاس اول واما بنابر ثانی از برای انکه
موقوف است علم بنتیجه علم بمقدمات وهرکاه نقیض نتیجه بعینه مذکور
باشد در قیاس لازم می اید از قیاس علم بنتیجه زیراکه با وجود علم بنقیض
نتیجه ج علم بنتیجه پس امثال قیاس اول و ثانی هر دو بیرون است از
قیاس زیراکه در یکجا نتیجه بعینه مذکور است و در دیکری نقیض
نتیجه بعینه مذکور است بخلاف قیاس استثنائی که نتیجه اکرچه
بهیئة و ماده مذکور است اما حکم بالفعل ندارد زیراکه اجزاء قضیه
شرطیه قضیه بالقوه اند نه بالفعل توجه شده نیست که علم انچه
مذکور شد از عبارة بالا بهیئة و ماده اکرچه بعید است اما ظاهر نیست

فهمیدنش از عبارت نتیجه یا نقیض زیرا که متبادر از این عبارت خلاف معنی
مقصود است بواسطه آنکه ظاهر از نتیجه و نقیض نتیجه نتیجه و نقیض نتیجه
باشد بعینه لیکن چون در اصل قیاس معتبر است مغایرت مقدمات با نتیجه
و نقیض نتیجه چنانکه ذکر کرده شد میتوان یافت که مراد ازین عبارت و عبارات
مماثله و هیئه انست که مذکور شد و اگر در بیان چنین گفته شود که اگر
نتیجه بدخول حرف استثنا باشد استثنائی و الا اقترانی ظاهر میشود فرق
بی تکلف قوله لکن الموضوع فی الغالب اخص الا این در موجبه ظاهر است
بواسطه آنکه اعم موضوع موجبه جزئیه اگرچه میشود اما موضوع موجبه
کلی اشرف مطالب است نمیشود در اکثر اخص موضوع است
اینمعنی که مطلوب در غالب کلیست پس موضوع در غالب اخص باشد از محمول
مثلا در شکل اول هرگاه مطلوب کلی حاصل شود البته می باید که مقدمتین
کلی باشد با وجود ایجاب مقدمه اول که موضوعاتش موضوع مطلوب
است و دانستی که اعم موضوع قضیه کلیه نمیتواند شد تا مل قوله اشرف
المقدمتین اه و وجه اشرف صغری و کبری اینست که صغری مشتمل است
بر اصغر و اصغر مشتمل اشرف است از اکبر بواسطه اینکه موضوع مطلوب
است و موضوع اشرف از محمول است زیرا که محمول از برای موضوع
ثابت میکنند پس مقصود و اصل موضوع است و محمول فرع است دیگر
بدانکه معرفت اشکال اربع ازین دو بیت حاصل میشود بیت اوسط اگر
حمل یافت در بر صغری باز وضع بکبری گرفت حمل بهر دو دوم
وضع بهر دو سیم رابع اشکال را عکس نخستین شمار و شرایط
بحسب کم و کیف ازین دو بیت بیرون می آید نظم مغکب اول ضین کب ثانی
مغ کاین سیم در چهارم هینکغ یا خین کاین شرط ان مع اشاره
بموجبه کبری و کب بکلیه کبری و خین باختلاف مقدمتین در ایجاب و سلب

وکاین

وکاین بکلیه احد المتقدمتین و بین بایجاب مقدمتین و کغ بکلیه صغری
قوله لیتعدی اه چون مصنف مذهب شیخ را اختیار کرده ناچار است از فعلیه
صغری تا حکم از صغری تعدی کند بر کبری اما بنا بر طریقه فارابی فعلیه شرط
نیست زیرا که بنا بر مذهب او در کبری حکم بر افراد ممکنه میشود اعم از اینکه با
مانده از اوسط حکم تعدی میکند بر اصغر خواه صغری فعلیه باشد خواه ممکنه
قوله انتاج هذا الشکل للمحصورات الاربع اه بر منطقیین بحث کرده اند که شکل
اول که شما بدیهی الانتاج میدانید منتج نیست زیرا که متضمن دور است
بواسطه آنکه تا در کبری حکم بر جمیع افراد اوسط نشود متعدی نمیشود
حکم با صغر و وقتی حکم بر جمیع افراد اوسط میتوان کرد که حکم بر اصغر کرده شود اولا
زیرا که اصغر فردیست از افراد اوسط پس حکم بر اصغر موقوف است حکم
بر جمیع افراد اوسط و اوسط موقوف است حکم بر اصغر و این دور و جبه بحسب
و جوابش چنین گفته شده که حکم بر جمیع افراد اوسط اجمالا بد و ملاحظه
هر فرد بخصوص محتاج نیست حکم بر اصغر بلکه بملاحظه وصف اوسط
حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار نسبت نسبتی که او سط با اکرد
در مثلا عقل بعد از ملاحظه نسبت وصف معتبر بحادث حکم میکند
که هر متغیر حادث است بی آنکه اولا حکم کند بر حادث بودن فرد
خاص از افراد متغیر زیرا که سبب حدوث تغیر است پس بمجرد ملاحظه
ان علم بحدوث هر متغیر حاصل میشود قوله فهذا جار فی ضروب
الاربع کلها مثلا کل ج ب و لا شئ من ا ب لا شئ من ج ا نتیجه میدهد
و الا نقیضش که بعض ج ا باشد حق خواهد بود و این را با
کبری ضم میکنیم و میگوئیم بعض ج ا و لا شئ من ا ب نتیجه میدهد
که بعض ج لیس ب و این منافی صغری است یعنی کل ج ب و بهمین
قیاس کن سه ضرب را قوله و الثالث ان ینعکس الصغری فیصیر شکلا

قوله نتج مثلا میکوئیم لا شی من ج ب و کل ا ب نتیجه میدهد که لا شی من ج ا بواسطه
انکه منعکس میسازیم صغری را بلا شی من ب ج و ضم میکنیم با کبری بعکس
ترتیب باین طریق که صغری را کبری میسازیم و عکس صغری را کبری
میسازیم تا بر میگردد بشکل ثالث انکه میکوئیم کل ا ب و لا شی من ج ب نتیجه
میدهد که لا شی من ا ج و اینرا منعکس میسازیم بلا شی من ج ا که نتیجه
مطلوب قوله و اما بعکس الکبری فیصیر شکلا رابعا اه مثلا میکوئیم کل ج ب
و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ا ج بواسطه انکه کبری را منعکس میسازیم که بعض
ا ج و صغری میسازیم و صغری را کبری میسازیم و چنین میکوئیم که بعض
ا ج و کل ج ب نتیجه میدهد که بعض ا ب و این را منعکس میسازیم به بعض
ب ا که مطلوب است قوله و لو قدم لفظ موجبة علی جزئیة لکان اولی اه بواسطه
انکه بنا بر تاخیر موجبه بحسب ظاهر چنین مفهوم میشود که همه
ضروب جزئیه نتیجه میدهد و نتیجه موجبه جزئیه و اگر سلب باشد
ان نتیجه جزئیه سالبه است و این معنی مطلوب نیست چنانکه تحریر بیان
کرده بخلاف وقتی که لفظ موجبه مقدم باشد که در این وقت عبارت
چنین میشود که این ضروب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را اگر سلب
نباشد و الا سالبه نتیجه میدهد اعم از اینکه کلی باشد نتیجه سالبه جزئیه
و چنین ظاهر است که مراد مصنف از جزئیه موجبه جزئیه است لهذا
تحریر اولی گفت و صواب نگفت قوله ینتج ما ینعکس الی ما ینافی المقدمة
المقدمة الاخری اه مثلا میکوئیم کل ج ب و کل ا ب نتیجه میدهد
که بعض ا ب و الا صادق خواهد بود نقیض اش یعنی لا شی من ا ب
و این را ضم میکنیم با صغری و میکوئیم که کل ج ب و لا شی من ب ا نتیجه میدهد
که لا شی من ج ب و این را منعکس میسازیم بلا شی من ا ج که منافی

کبری

کبری است و بهمین طریق در باقی ضروب که خلف در انها
جاری است قوله و هو سهو زیرا که صغری ضروب سادس شامله
جزئیه نیست و عکس نتیجه که از ضم نقیض نتیجه ضرب سادس با کبری
ان حاصل میشود موجبه جزئیه است و میانه موجبه جزئی و سالبه
جزئی منافات نیست و با کبری ضرب سادس نیز منافات ندارد
مثلا بعض ج لیس ب و کل ا ج کبری نتیجه میدهد که کل ب ج و این
منعکس میشود ببعض ج ب و این با بعض ج لیس ب که صغری است
منافات ندارد و همچنین با کل ا ج که کبری است قوله و هنا الاخرى
للاولین فی هذا الشکل مراد از اخیر کلی بودن صغری با عکس کبری
است و مراد از اولین موجبه بودن صغری است و قابل انعکاس بودن
حاصل کلام ان است که چون کلیه صغری مقدمتین یکی از دو
شروط شکل رابع است و اختلاف مقدمتین با کلیه احد المقد
المقدمتین شرط دیگر ان شکل است همین که ایجاب صغری و قابل
انعکاس بودن کبری متحقق میشود در این شکل البته با کلی
بود صغری از یا کبری ان قضیه خواهد بود که منعکس میشود
کلیه که ان سالبه کلیست و الا متحقق خواهد شد هیچیک
از ان دو شرط تامل قوله و السابع ایضا ان العکس السلب الجزئی
اه بیانکه پنج ضرب اول این شکل نتیجه میدهد اما سه ضرب باقی
وقتی نتیجه میدهند که سالبه انها یکی از خاصتین باشد زیرا که
دلیل خلف در این سه ضرب جاری نیست و دلیلی که جاری است
باز گردیدن شکل اول است بعکس ترتیب بعد از ان منعکس نتیجه

چنانکه در ضرب هشتم باز دکردن شکل ثانی و بعد از ان منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم باز دکردن بضرب ثالث و بعد از ان عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب و نتیجه اینها سالبه جزئیست و سالبه جزئی منعکس نمیشود مکر سالبه جزئی خاصتین لهذا الحج درین سه ضرب همه جا مفید ساخت و منعکس شدن سالبه جزئی فتامل

خاتمه در بیان خصوصیات نتیجه بحسب کم و کیف و جهة بدانکه هر کاه یکی از مقدمتین جزئی باشد البته نتیجه جزئیست و اکر یکی از مقدمتین سالبه باشد البته نتیجه سالبه است و اکر مقدمتین هر دو موجبه باشند نتیجه موجبه است در هر جا که نتیجه بعد ایجاب مقدمتین از ان جهات قضیه باشد نتیجه مثل صغری است لیکن اکر ضرب در صغری باشد و در کبری نباشد ضرورت را حذف میکنند و دوم را اعتبار می کنند مثلا هر کاه صغری ضروریه باشد و کبری عرفیه باشد نتیجه دائمه است و اما اکر مشروط است نتیجه ضروریه و قید لا دوام و لا ضرورت را با نتیجه اعتبار می کنند اکر کبری باشد و اکر لا دوام بالاضرورت قید صغری باشد حذف میکنند زیرا که اکر لا دوام و لا ضرورت در صغری شکل اول سالبه است و سالبه در صغری این شکل منتج نمیشود بنتیجه مثلا کل کاتب انسان لا دائما و کل کاتب حیوان نتیجه نمیدهد که کل انسان حیوان لا دائما در این جا ظاهر شد که لا انسان وحده ضاحک و کل ضاحک حیوان نتیجه نمیدهد که لا انسان وحده حیوان بلکه نتیجه میدهد لا انسان زیرا که وحده اشاره بقضیه سالبه است یعنی لیس غیر الانسان بضاحک قضیه سالبه در صغری شکل اول سرایت نمیکند بنتیجه و بنابر قاعده مذکوره هر کاه کبری مطلقه

عامه باشد و صغری یکی از عامتین نتیجه مطلقه عامه خواهد بود اما حق اینست که جنسیه مطلقه است که اخص است از مطلقه عامه چنانکه در شرح مطالع تصریح بان کرده است و در شکل ثانی اکر یکی از مقدمتین دوام دارد یعنی یا ضروریه مطلقه باشد یا دائمه پس نتیجه دائمه است و الا نتیجه مثل صغری است باین قید لا دوام و لا ضرورة را از صغری حذف کنند و اکر ضرورة وصفی یا وقتی داشته باشند نیز اعتبار نکنند مثلا در کل انسان حیوان بالضرورة و لا شی من الحجر بحیوان بالضرورة نتیجه لا شی من الانسان بحجر بالدوام است و اینکه ضروریه نتیجه نمیدهد بواسطه اینست که باعتقاد متاخرین سالبه ضروریه منعکس بدائمه میشود اما اکر منعکس بضروریه میشود البته نتیجه میدهد ضروریه بوسطه اینکه بعد از انعکاس کبری شکل اول بر می کردد پس اکر کبری شکل اول میشد نتیجه ضروریه بود و در شکل ثالث اکر کبری غیر عامتین و خاصتین باشد پس نتیجه رابع کبری است در جهة و اکر یکی از ان جهات نتیجه در جهة ~~و اکر یکی از ان جهات~~ مثل عکس صغری است باین شرط که حذف کرده شود لا دوام را اکر عکس مقدم باشد بان اما اکر لا دوام در کبری باشد مثل اینکه کبری مشروطه خاصه باشد یا عرفیه خاصه باید اعتبار کرد با عکس صغری نتیجه است بنا بر این قاعده صغری ضروریه باشد یا دائمه و کبری مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه است اما حق اینست که جنسیه مطلقه است

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب